

No. 117656

آئینہ تحریر و ادب الہی

المحدث والمتحدث کلام فیض نظام حضرت کرسی نشین دہلائی پیر اکابرین خزانہ
شفیع المریدین درگاہ زمین حضرت مولانا شاہ محمد باقر صاحب پهلوازی قدس اللہ سرہ

دفتر دوم

دیوان فرد

No. 117656

بسرپرستی

حضرت زبدۃ ارباب مجید و حالات صاحبیت قدسیہ و خصائل ملکیتہ و اتقان
مولانا شاہ محمد سعید الدین صاحب قاری جعفری زینبی بیجا پورہ مجید پهلوازی مدظلہ العالی

بسی جمیلہ

مجموعہ کلمات صبری و معنوی جناب مولانا حکیم محمد شعیب صاحب صنغی مجیدی پهلوازی سلم اللہ القوی
از اہتمام خاکپاے نام خواجہ عبدلواحد غفر اللہ الماجد و ماہ دفر ۱۳۳۲ھ

مطبعہ دارالکتاب و المطبوعہ

کتاب

پیش کن

۱۳۴۰

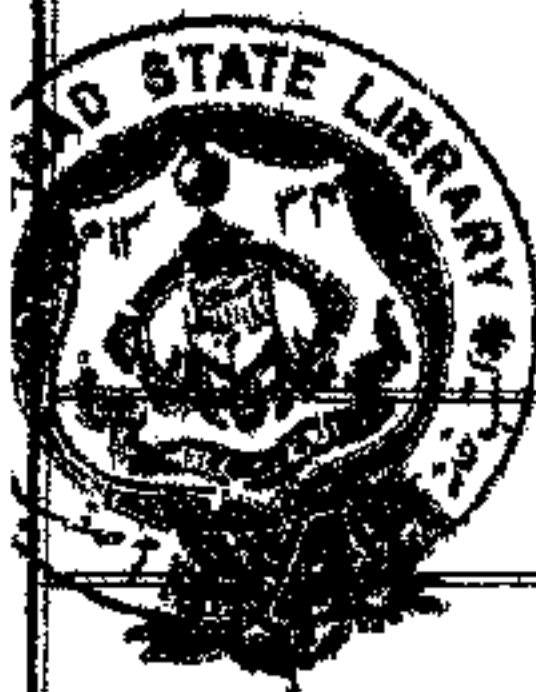
۱۳۴۰

هوالمشردا عجیب و غریب الله

کتابخانه

دفتر دوم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



سردیف الالف

۱۸۱ غزل

اکی بر فرد از نور ایمن وادی دل را
ز پای بند لعلی رسته ام تا بند عشقم
بهر شمع لعلت دل ز بسکه جاس اشک باریم
بنگ عشق میگردم ندانستم ز انجامش

خراب حیرت ویدار کن آبادی دل را
ز خط نو خطان دارم خطی آزادی دل را
رواگردم بعشق بیو قابر آبادی دل را
چه گویم باکسے اف سیر آبادی دل را

ز آغاز محبت چون ندیدم جز جفا هرگز
بیت غم سپردم فرد آخر شادی دل را

بار سینه زیم تو شکر در دهن ما
از خاک در دوست خمیر است تن ما
عریانی ما را نبودش کز فونی
از بسکه ضعیفیم که جز خاطر نازک
خورشید بر آورده سر لعل بار صبا کو
بیتابی ما سوخت بیک دم دل بهدم
بیش دل هر روز خند و گریه

خلق است شکر خلی ز ذوق سخن ما
جز ر بگذر یار بنام شد وطن ما
از خاک در دوست بود پیرهن ما
ز دانه چرخ بنام شد وطن ما
از بسکه کند سایه بطرف چمن ما
برق است در شمع درین اینجمن ما
لے خنده تو مرهم لبش کن ما

بجائے ہی تو اتنی کر و حل صدہ چند شکلیا
 زراہ عقل در ہر گام منن افتاد مشکلیا
 رسی گرد در حریم او صبا از سوی مجوران
 بنام شد گرچہ چاشم ہدیہ شایان در گاہت
 سرت گرم فروغی نیست بے روی تو در ہر دم
 چہ راہ است لکنکہ پیچود ساربان اندھدی شبہا
 منہ پا بر زمین ترسم کہ باشد انگریے آنجا
 صفا و تہ دی کسی را بنا شد ساعے ممکن
 نہادم سر بیکم پیر سخن سنانہ بلوے او
 نسیم لطف کو کیا بشکفتاند از دم عیسے

الایا لکھنا اشائی اور گاسا و کتا و لکھا
 لالکے خنبر راہ عشق یسرا و ستلہا
 فزرا ابواب سلماے و طفہا شخ قہلہا
 سواہا لیس ماہدے ایک خذوا قبلہا
 بیادہ مجمع پیر و انہماکے شمع محفلہا
 جرس نالان و ماسیتیم و مقصد محفلہا
 کہ زیر پاسے تو ہستند در ہر گام صدولہا
 غبار فتنہ میریزد فلک در شیشہ دولہا
 کہ نتوان کر و طے بے راہ ہر راہ و منزلہا
 بزرگ غنچہ پرشمر وہ میماند ہمہ دولہا

گر و اب بلا افتادہ فرو از صبح جامی
 کہ خلقے تشنہ لب مردند بر اطراف ساحلہا

بکشا سحرے گیوسے پر بیج و شکن را
 در لغت بتی تا بکشا دیم رہن را
 لے ختم رسل خیز و نامہ جزوہ تم
 کو مژدہ اشرف قدم تو درین بلغ
 از بسکہ جز منیم کجا جلوہ لطف
 تا در ہر کوسے تو نہادیم سر خویش

و عوی نبود تا کہ در مشک ختن را
 اما تا حد اعجاز رساندیم سخن را
 بنشین بسرا و بیر رنج و سخن را
 تا از مژدہ رو بیم ہمہ سخن چمن را
 تا خانہ شادی کنن در این بیت حزن را
 ما یاد نکردیم دگر روے و طن را

ریش است دل غم تو از سہم حوادث
 مرہم بنہ از لطف خود کہین زخم کہن را

فانش میگویم جہانے گوکت کفیر ما
 قبلہ ما کعب اور گہ پیر غفلت
 وقت ساقی خوش کہ از زہدم سوسے زندگی کشید
 غرقے ہستیم چون از بیکدہ بیرون دیم
 کہ بین از چشم بدنا صبح سوے ریز خراب

مے پرستم ساقی ما مرشد ما پیر ما
 رن ہمہ از آستان اولوہ تعبیر ما
 کرو از یک دور جامے گردش تقدیر ما
 بہت بچ سے بسا غم و ام ما ز بخیر ما
 مصلحتہا ہست پنہان اندرین تعبیر ما

مستی مالم نخواهد شد که قسام ازل
زلت بر دوش و نگه مست و قلع بر کف رسید

رنجیت صد غمخانه در طبیعت دم تخیر ما
شاید ما و بسرا از سبب تخیر ما

پس دستار دگره بند قبایش بود
فرو این طرز خرامش شد گریبان گیر ما

باز نامد قاصد ما ناله شب بایسرا
چشم ما در دکان ابرو و کس زنگاه
تیرهایش را بدف سد بارگشتم بلکه بیش
نیست حکمت چاره ساز بهایه آزار خون
تخله پر شاخ را ماند ز سر تا پا قدم

شد مگر باد هوا فی آه بے تاثیر ما
بر رخ هر کس نگه کردیم شد تخیر ما
صورت ترکش نماید گر گشتی تصویر ما
دست بر دارلے سیجا از سر تدبیر ما
دسته های تیر زور ما پے تو دیر ما

در هیر ما خضر مالے عشق دولت خواه ما
از کرم مگذرنه فرو تا توان پیر ما

لے بقربان من بر سر دیوانه بیا
در دجسرتو مرا کشت کجائی آخر
دل ز ما بردن و هم عهد شکستن چه بود
جرعه زنگاه تو چشیدم مستم
لے بیک ناز مرا خسته و رسوا کردی
زهد بگزار و ازین پنج برون شوزاید
عهد و پیمان فراموش تو کردی آخر
آنکه میگفت که بر تو حرام است مخور
مے خور و چند بفر و عم دنیا باشی
چیر گشتیم دلابا مے و میخانه چه کار

عشوه فرما و بسد غمزه جستانه بیا
بر سر زار خود لے شوخ بطیبانه بیا
آفرین باز برین همت مردانه بیا
بانه لطف کن و باز گس مستانه بیا
من فدای تو شوم از در کاشانه بیا
بر در میگرد با ند هب زندانه بیا
اینک لے شاهد من بر سر پیمان بیا
گو که در بزم من امروز میخانه بیا
بر در میگرد و بنشین و ز غمخانه بیا
بر در مسجد بے با سبب صدانه بیا

بت پرستی تو لے فرو ز پایان بگذشت
عاکف مسجد دل باش و ز بتخانه بیا

چرا عشقش نباشد مرشد ما
قرار دل ر بود از کشتگانست

فان الخضر من یهدی السبیل
خسرام تو قیامت کرد بر پا

ساده ای است
ساده ای است
ساده ای است

مخزن من هست بجزئی شهادت
 سجا از علامت دست برود
 بگویت ز غمی که بر سر من
 خاک این شهیدانت بیانشه
 چو ذکرش بحسرت کرد و عظم

کفایتی در غمی که شمشیر
 بر داشت و من این چشم بود
 غمی بود زلفت آن شور و غوغا
 که اکثر لرزه می آید زمین را
 بو عطرش ذوق آمد صالحان را

دوست جان ببند خود و لیکن
 سرک از لب او نیست پیدا

گر نیم دلبسته بودیت پریشا نم چرا
 گریه گشته چشم تو حیرا نم چرا
 نیست دیوانه حسنت اگر چون عنایب
 نیست گر لعل لب تو زندگانی بخش من
 غیرت عشق تو نگذار که از گویت درم
 بابت روست تو و ز ناز زلفت ای صنم
 دشمن و نیم نه گریه بت خود کام من

در نیم آشفته روست تو حیرا نم چرا
 و در نیم آواره زلفت پریشا نم چرا
 هر سحر که بر گل روست تو نالا نم چرا
 در طواف این در رشک بزشا نم چرا
 گر نیم دیوانه زلفت بزندا نم چرا
 علی پیشش تومی خواند مسلمانم چرا
 از لگای کرده رخسار با یما نم چرا

بر درش قناره ماندم فردا پریشا نکرد
 چهره دارم برین خالقش که با نم چرا

ببل و قمری نیم هر صبح نالا نم چرا
 نیستم خنخال پله نه و رسک کاروان
 نه گلم نه صبح نه مجنون شهید لک کس
 آن شکار فلک بدین سواپ چون جولان نکرد
 چون پریشانی است در جمعیت اسباب خود
 ترجمه را هم بدت آن تیر فلک چون نکرد

بستم شمع و نه شبنم زار و گریا نم چرا
 چون جرس در هر قدم در آه و غوغا نم چرا
 این چنین خو کرده چاک گریبا نم چرا
 وحشی از خلقه چو آهو در بیابا نم چرا
 نه سرد سامان چنین ز بهر ساما نم چرا
 در لحد من تشنه آن آب پیکانم چرا

فردا من بنده عشق گل ردنی نیم
 بر کمر چون غنچه بر دم بسته داما نم چرا

گر می باشد از خوبان باشد از دیوانه با
 تا گزیر کس شمع را می باشد از پروانه با

از فغان عاشقان آبادی کوی تو هست
می شود از شور طفلان گرم بازار جنون
از هجوم گودکان دیوانگی راز و نق است
سحر میدارد مگر عکس لب لعلت کوی
از غبار خاطر او ذره اشک که نیست
تا صبحا جرم من دیوانه می گیری عیش
تو به از می کرده بودم یک پیام شکست
زیر لب مستانه حرف تا بساغر گفت
قصه لیلی و مجنون دفتر پارینه شد

شورستان می نوازید رونق میخانه ها
سنگ طفلان می کند کار زربخانه ها
گر جنون داری بر آرزو شسته ویرانه ها
دارد از ذوق لب کو دور در پیانه ها
بر نیاید کار آب از آب این دروآنه ها
برورش بین اجماع من افتاده صد فرانه ها
چون به میخانه بدیدم شورش مستانه ها
لب کشاده دارد از خنده چو گل سبانه ها
از من و تو هست و در هر زبان آفانه ها

فردا که آتش شد تا بزمش رهبری
چون تو بسیار اند افتاده بدریگانه ها

آنکه نتوان شنید نام مرا
در حکایات دیگران گویند
تا که از وصل تو پریم سودا
گر سلام منت قبول نشد
تلخ کام ز لعل شکر ریز
حسن انجام ده ز راه کرم

که رساند با و پیام مرا
قصه های من و کلام مرا
پخته کن این خیال خام مرا
باز رد کن بمن سلام مرا
ساز شیرین زبان و کلام مرا
صنما کار نامت نام مرا

که نگفتی که فردوسی نالد
که بیازرد این غلام مرا

لاله و گل شد فراموش از گل رویت مرا
بافرا سگند و تخت سلیمان چه کار
چون بهر بندتم بندیت از هر موبی تو
میدی در برم جاپروانه را از پاس شمع
از صبا هر کویچه و بازار شهرت مشکبویست
گوش من کان گهر کن از کلام دلشرب

مشک و عطر از یاد رفت از بوسه گیسویت مرا
یکدم باشد اگر جابرسر کویت مرا
نیت امیر رهائی از سر مویت مرا
آرزو سے بزم شد زین نوبه مشکبویت مرا
کرد آواره درین شهر تو این بویت مرا
هست این حسرت بدل از لعل خوشگوییت مرا

از زبان فرود بخشد شعر تو دوستی و کز
زین طلاوت است تو دل میکشد بیوت مرا

سیر بر چشم و در عالم خاک درگاه شما
از سر عرش است بر تر پایه چاه شما
ماه یک بند در روی غیرت ماه شما
آب خند دل چاه بابل را ازین چاه شما
آفت عمری بود دیدار ناگاه شما

کس سواد سر سران ز کز سر راه شما
کس سر صدای چون خاک کجاست پاست تو باد
کست سرن زد و تو آفتاب آسمان
از چنین سخن که در چاه ذوقن داری نهان
سالها در خود کنی ما نم دمی گزینت

گر نه شایان حضورم باسگان خویش دار
هست فرود من گدای خیریت خواه شما

از سر حقوق تیغ ادا می کنیم ما
بر جان زار خویش جفا می کنیم ما
گردن ز بار خویش بر هامی کنیم ما
کز بهر کام تلخ دوا می کنیم ما
هر صبح از جنون چو قناری کنیم ما
یعنی چه می کنیم و چرا می کنیم ما
بر خود جفا و با تو وفا می کنیم ما
خود را از قید عقل رها می کنیم ما

سر را با بروی تو فدای کنیم ما
با چون تو بی وفا که وفا می کنیم ما
سر بار دوش بود که از تیغ ابروی ما
گر بوسه زخم بلبت دلبس را می بخ
هر شب خورد بجامه ما بخیند میزند
اگر ز حال خویش بعشق تو هم نییم
بهر دنیا که تو بر قیام که ما خطیم
پا بندیم بوسم گل با خرد بلا است

در بزم جا اگر ندی ز آستان مران
چون فرود بر در تو دعای کنیم ما

کن زنده مرا سلک الله تعالی
کن سوسه من بنده بتا چشم خدارا
مخرام مبادا که شود مشتند دویالا
او پای بگل هست و ترا قامت رعنا
تا خلق رتیبم نشود زین رخ زیبا
سر بر سر راه اندهم آهوس صحرا

چشم تو مرا کشت تو از مجزبها
جز دولت عشق تو و گردین نگزیدیم
بنا هم تو بلا نیز و قد آشوب جهانی
کو سرو چو تیر شد تو راست بر آمد
منشین ز رخ رشک مد و مهر لب بام
بشته تاب مبادا که بمیرند ز حسرت

خواهم که به پیش گل روی تو بمانم	بکشاود چون کس همه دم چشم تا نشا
از مردم همسایه شنو حال من زار	سوز است همه روز و وقتانت لبها

در عشق تو دیدم که بحب حالت فرود است
جان محو خیال تو در دل پر زنتا

منکه آواره تر دل است مرا	زان به پیش نظر دل است مرا
چشم هر خوب و بد او افتد	بر سر هر گذر دل است مرا
سهل و آند گذشتن از سر جان	چه شد در بجزر دل است مرا
دل گرفتگی و گر چه میخوای	کز همه دوست تر دل است مرا
پند من ناشنیده شد پر باد	آه بس بے اثر دل است مرا
از دلم راه در دل تو نشد	او فاده بدر دل است مرا
آمدی و ز خویشتن رستم	چه دهم در سفر دل است مرا
دل ز تو باز چون ستانم من	سکه دل غ تو بر دل است مرا
هرگزت نیست این جگر سوزی	که دهمی آنچه در دل است مرا
ناصحا مغز من مکن حسالی	که بجای دگر دل است مرا

مژه آه دل ندیدم هیچ
فرد بس بے اثر دل است مرا

داشت چون لب بتا دیدن آب تیغ را	مفت شده سرم جدا دست تو هست و حبا
نام ترا شنیده ام روی تر اندیده ام	از غم تو خزیده ام پرده بجزر بر کشا
هر سخنیکه گفت ام گوهر نوبسفته ام	از همه کس نهفته ام تا بکنم بتوفت را
پرده ز رخ کشوده روی چو مه نموده	جان و دلم ر بوده کومین و طبر از کجا
بر در تو نشسته ام از خود و خلق ر تمام	از همه چشم بسته ام تا گذری بسوی ما
بزم من است کوی تو جان من است سحر تو	شمع من است روی تو ای که تو شاه و مری گدا

فرد بجان غلام مستت زار لبش کلام مستت
ورد ز بان نشن نام مستت لطف بجال و نا

با هم وصال نیست بهجت لب مرا	همسایه می شنید فغان شب مرا
-----------------------------	----------------------------

از یتر آه بخیه بنا شد لب مرا
اعجاز زندگانی من چون بلبل و ست
من رشک هر دو ماه شدم از فروغ عشق
استاد و میزختم بر تو بود کار من

پروا از تا بچرخ بود یارب مرا
سایه بوعسلی چه سود بدالتدرب مرا
این سوز و دلخاست از آن کوب مرا
بگرفت شمع بزم تو این منصب مرا

سایه فرد کو عنان کف استیاری
راندند تا بکوسه بتان مرکب مرا

نام از لب لعل تو بکام است مرا
بزم شاهانه شد از جلوه ات مشب بزم
کوب نوش تو تا آب جیسا تم بد
صرف چاروبی کوسه تو نمودم همه عمر
با سگت گریخت از ور تو بنشینم
ساعتی ز کف ساقی خویشید جبین بد
چون سرخ زده ان تو کس پیچ نیافت
گفتش ز کس بمن کرده بکن رسولام

ساعتی از کف تو غیر حرام است مرا
ماه و خورشید فلک کم غلام است مرا
جان شیرین لب از تلخی کام است مرا
ولای بر من چون دانی که چینهام است مرا
دایم از خلد برین کونک با م است مرا
گر شبی دست دهد ماه تمام است مرا
در حدیث تو که گویند کلام است مرا
گفت خاموش بین طرز سلام است مرا

ناشنیدن ز من و گوش بطومار رقیب
فرد این طرفه جوبای ز پیام است مرا

بسته دایم که باشد آفتاب من جبینان مرا
پنجیدم از لب کس نکند غیر از لب لعلش
همه ناز واد و عشق و این خوبان که میدارند
چه حسرت یا کمند ز غمت کار و میت کشند بر

ز رویه همچو مرثعه شب خلوت نشینان را
نباشد در کلامم جایی حرفی نکت چینیان را
شبات عهد هم لای کاش بووسه تا نینیان را
بسوی خود ز محراب حرم عزت گزینیان را

از نیش ز چشم بد بین لای فرد سوسه کس
که نبود حلقه جوی عیب به ز عیب بینان را

سگ کوسه تو می خوانند در راه
پس ز عیب بستم دل بر زلفت
سگت ز بچش منت بر من

خوشتم چون از تو میدانند راه
مباد از شانده افشاستد مارا
شبه گریه بان مانند مارا

اگر از جان کشندم بر دور تو بود | ازان به کرد ورت را اند ما را

چو شد دلبسته فرد از دام زلفش | بباد از قبت بر باشد ما را

گوشه از آستان یاری باید مرا
سرفرو نام بسجده پیش محراب حرم
زیر بار خرت کشته بمانم تا سبکی
نالپسند آید برندان خانقا و مدرس
اینقدر اشکم نشوید داغ عصیان از دم
دوستان ز فتن دل نیست اندوهی بمن
پایم از کوی نوروی آبله پیدا نمود
از لب جان بخش آن شیرین زبان شکر سخن
دل نمی خیزد بسیر بوستان عند لب
مغز من این ناصحان از پند خانی میکنند
کار عشقش از دل بیکار می آید دست

سایه بر سر زان در و دیوار می باید مرا
بهر سجده لبر و دست خمدار می باید مرا
زهن باد و جب و دستار می باید مرا
بزم گاشته بر در خسار می باید مرا
بچو آدم گریه بسایه می باید مرا
لیک یاس و دهری عنقرور می باید مرا
وادی قیس دره پر خار می باید مرا
شربت بی بسردن بیمار می باید مرا
عاشق زارم درد لدار می باید مرا
بسکه در سر نشسته سرشار می باید مرا
جان بی شغل و دل بی کار می باید مرا

بخت بیدار است آن خفته که شد و نشنید جواب
فرد از ان این دولت بیدار می باید مرا

عجبی حرم طفلی کرد صید دام خود بار
ز بے پروائی ابرو کمانان نیست این چشم
نه صحرای دلش باشد نه ترست از خدا دارد
به سحر چشمه گاه به چشم بندم میکند گاه
ازین گلزنک رخسار و خرام ناز و این عشوه
شکار ابرو و کم کن دام زلف ز راه ما بر صحن
شکایتها ز تیغ ابرویت دارد سرم زان رو
تقابله بر رخ افگندی و دیوانه ترم کردی
ز آو دل بسان شمع بر دم شعله دارم

شیر بان نه داند میدد نه می کشد نه
نمی و آنم کد این صید افکن تیر زده را
نه بر مرگ کس گریه پستی شنیدن بر دمار
فریب ز بوسه است نفس نوشین میدد ما را
ندانم پیش زین حال دل آخزون شود ما را
بباد از آب تیغ کشته ازین جان رود ما را
نه جان من به با سازد نه بر سر میرسد ما را
ز تو بهفتن رخسار پرده میدد ما را
اگر پیمان فرشت بزم تو باشم سز ما را

ازین اندر و دران ندان بیلهای گز و مارا سز زلفش کسے امروز سوسے خود کشتد مارا	کوردوی در شکر خواریت مداوم بود بر بعلت من دیوار سوزد و دم بر بنجیم مده رسته
--------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------

عجب بود ز خون فردا که گویت شود گشتن که مرزگان تو نشتر بر برگ جان میزند مارا	
--------------------------------------------------------------------------------	--

از خیال خودم بود مرا عشق از غمزه کشتود مرا بر پاند از زبان و سود مرا بفریبی توان بود مرا سر زود رفت در سجود مرا	عشق باستان خود نمود مرا انچه از ناخن خرد نکشود گوش من کردید در از جسته از شکر خندگی لب نوشین یازم آمد بکعبه ابرویت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فردا خربزرگ افتد کار
بایکے در ز ریتن چه سود مرا

که از در تو تیر جسم بدر فکند مرا فلک بگردشش شام و صبح فکند مرا هزار حسله زان رهگذر فکند مرا هولے تخت سلیمان ز سر فکند مرا بکوه گردی شهر این خبر فکند مرا هین سخن بمان کس فکند مرا	عنایت تو مگر از نظر فکند مرا قسم بر مهر رخ تو بدورت کس نه من شدم چو خاک ره تو صبا ز سخت بدم سر غلامی درگاه آسمان جا هست ز خسر مقدم تو تا صبا حکایت کرد شنیده ام که میان بسته بکشتن من
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هنوز خاطر فروم نبود جمع ز دل
که زلف تو به بلاکے دگر فکند مرا

که بر خشار تو مقصود نظر بود مرا زان بهر لوک مرده لخت جگر بود مرا هر شب بر سر کوسے تو گذر بود مرا تا سحر جیب دگر میان همه تر بود مرا جز خیال سسر زلفت که لب بود مرا ایکه از لعل تو امید دگر بود مرا	از شب زلفت تو امید سسر بود مرا دیدمست می فکندی بر هدنی تیر به عشق بر گمان سگ بیگانه که سنگ بزی بچو شب نیم همه شب گریه بگویت کردم مونس شب سسر و سوسلے دگر ایچ نبود حکم خونم لب تو داد به چشمت چه کنم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سر زلف تو بمن دادنت شان کز کت
تا که در دهنم برف بتر تو خواهد کشتن

در زنجیون لب تو شکست بگر بود مرا
استخرا نهاد لب سر راه گذر بود مرا

حسن او خود جلای داشت بجا عشق کس فرد
در زندین آفت پنهان چه خبر بود مرا

کار با عشق تو فستاد مرا
لعل تو این فریب داد مرا
خرم راست شکست صد ناخن
خلق همکاسه با تو دید بیام
لقب من ب عشق شد مجنون
کے دللم طالب اسیری بود
خرمن صبر سوخت عشق مگر
کوس تو بر گزیدم از همه جلے
بامید وصال تو مردم
گشت با مال در رهش خالم
از دلش آبخنان فراموشم

جز خیالت دگر مباد مرا
رفت دین و خرد زیاد مرا
نه ز دل یک گره کشاد مرا
طشت از بام او قناد مرا
عشق نامے نکو نهاد مرا
زلفت انداخت و فساد مرا
آتش بود در نهاد مرا
خوشترا آمد بهین سواد مرا
که نکردی ز وصل شاد مرا
عشق کرد این چنین مباد مرا
کز خطا هم نکرد یاد مرا

کرد دیوانه بچو بس لے فرد
آن پیری روسے نیک زاد مرا

عقل دیوانه شد از مصلحت اندیشی ما
کرده ام دهن غمت سو و زبان خود را
تیر هر لحظه تو ز دره چاره به مسیح
دارم از دولت عشق تو جهان کز زمین
نیست اندیشه پیش و الم آنچه گذشت

بچنان است عشق تو وفا کیستی ما
بست بر منغ و عطاے تو کم و بیشی ما
ماند دست خرد از بجه زو لریشی ما
ریشک امروزه بر و شاه زور ویشی ما
کرده یکسان غم عشق تو پس و پیشی ما

فرد را کس تو بس نیک رفیقے تهر دم
بر دیادت غم تنهایی و بیخوشی ما

دارم از زندگی گراینها

مردم از بار زندگاینها

نتوانم که بر گشتم آس
 پیر دیگر رها بکن سویم
 ناله از دل مشکسته می آید
 غم تو دل بسینه ام نگذاشت
 شمع را سوخت سوز پروان
 خود نظر بند چشم او گشتم
 صدق من نیست باورش یقین
 من و شبها و دردناکی
 داد بر باد یاز خاک مرا
 بچو عتقا که بے نشان گشتم
 لے جوان رحم کن بعاشق سیر

آه از زور نا تو اینها
 رنج تا که ز سخت جا اینها
 آخر سکه یار حسد با اینها
 شد و لم صرف میبها اینها
 حذر از آتش بنای اینها
 من که بودم به پاسا اینها
 آه ازین غم که بدگما اینها
 تو و اغیار و کام اینها
 خاک بر فرق جانفشانیها
 نام من شد ز بے نشانیها
 هر کس داشت این جوی اینها

بچو پروان سوخت بر فروم
 اول خلع ز بے زبانیها

تنگ دل هرگز مشوا ز کاوش زارها
 روزگار اخوش کند از وعده و اقرارها
 کرد و در سر بسته زانسان تو عشتم کار بند
 صد چو منصور از میستی بکوس عشق تو
 چشم را حکم نگا پری ده بسوسه حال من
 گرین کن تا بشکند سنبلین بتاس که بر او
 شاید از پیر معان عهد از دست بسته اند
 لعل و خود و لذیب و حلقه کیسوسه او
 دل تو را بگذارد بگذر بر در میخانه شیخ
 شد هر یه پیر میخانه گر شمشیر و نیت
 گویدم اما نمی دارم سسر از آریس
 حال عشق خود بر و انصاف چون کردی محبت

دامن صحرائی و اردو بال از خارها
 شب چرمی آید کند از عهد با انکارها
 از زمانه دست بردارم ز جمله کارها
 شو قنار انداز سرهاس خود بر دارها
 راجحه از سیر می باید دل بیمارها
 چون رسد سیلاب زیر پا فتد دیوارها
 و اعطشان مستانه میگردند در بازارها
 بهر دما دام دیگر است از مهر تارها
 به تو بکشایند تار از سوسه و میخوارها
 دیدم امرو ز راهن میکرده دستارها
 بچو آن خار یکم میروید سر دیوارها
 بس پریشان میکنی ز فرورین گفتارها

عہدے یکے مکن خدایا
 یا از دل خلق دست بردار
 چاک است قہارے صبح زاندم
 یاد آیدم از خود و کندت
 بکشاد و دوستی بر اجباب
 گر صبح زاندم از صفائی
 بر بند زبان خود ز دشنام
 آخر بخلاف عادت خود
 مشکین تو ز بس در قیابان
 خون گشت دلم ز دست بردش
 در چشم کشم بجای سرمه
 از چشم تو مردمان چونالند
 کاسے بسر او مانگر دی

گرمی کنی عہد کن و فارا
 یا ترک بکن سر جنا را
 تا بستہ بند ہا بتا را
 بینیم چو مرغ بستہ پا را
 بر بند سجود زہ حیا را
 بنامے تو روسے دلکش را
 بکش از جان لب دعا را
 پسند خلاف وعدہ پارا
 این قیمت لعل بے بہا را
 دیدم چو پیاکے تو حنا را
 خاکیکہ بوسدا از تو پا را
 بسیار تو لعل جان فرآ را
 صدگونہ امید بود کارا

تہ کے تہنی بتادل شر و
 دوانی مگرش تو سنگ خارا

بادا سر من فدا صبارا
 کے دست دید کہ بر سر چشم
 از نالہ صبح و آہ شبہا
 چشم از رخ عاشقان پریشان
 پند من خیر خواہ پذیر
 بگرفتہ دلم چو عنجب تہا کے
 کاسے برہ خدا کن آخر
 وہ رخت معجزہ لبان را
 بنو و گدگر نکر دیادم
 از فرد بجزد عاجب آید

کو برد پیام آشنارا
 گیرم چو زمین ز شوق ہارا
 جانیت بکوسے یار ہارا
 بدنام مکن چنین حیا را
 کن از حمد گوش مر جبارا
 بکشاپو سحر دے متا را
 بنوا از غریب بے نوا را
 بگذا رہب اترا ہارا
 باشاہ چہ نسبت گدا را
 جز این بنو و بے بند ہارا

مداغم از که چشمت خو گرفت این سرگرائی را
 بسر کردی شب بوسه سپاه نوجوانی را
 شب عهد جوانی ز رفت روز روشن پیریت
 شد از موسی سفیدت صبح تا که خواب غفلت
 چه حسرتها خوری هنگام پیری از شباب خود
 بچشم ناتوانت تکیه کردم بس خطا کردم
 زمین از خود شدم دیوانه زلفت این بلا آورد
 بصد دست نهادم سر بر تیغ ابرویش
 چو سنگ ز بند اش کن سوزان و بر درین نشان

مکن از تیره روزان ترک رسم هربانی را
 دید از موسی پیدی صبح بچشمت گدائی را
 بکار روز شو بگذار کار قصه خوانی را
 گر اینها بود تا چند پاسه رهروانی را
 جواب صاف از موسی سفید آمد جوانی را
 بغفلت کشت و عذر آورد از من ناتوانی را
 بناشد چاره هرگز بلاست تا کسی را
 نغمید از تغافل من حقوق جانفشانی را
 نمی شاید اگر نشد کیسند بهمانی را

تا کشیدیم بسر چادر بیانی را
 زلفت آموخت مرا طریقه پشیمانی را
 تنگدل چون شوم از فقر نخل میبازد
 نبی ادب بر حضور تو درم خورده میگر
 زهره ام آب شد از سینه چشم باران
 گر با هم آید و در بیانی چه عجب
 ای خورد سر خوش پرچون منجانید

یاره کردیم لباس سرو سامانی را
 زنگست داد من بشوید حیرانی را
 وسعت گوشه با ملک سلیمانی را
 حکم معذور بود مردم و بهقانی را
 بر کشید از تن من خرده خرقاتی را
 در دل افروخته ام آتش پنهانی را
 بر سر خاک فلک تاج جهانمانی را

خوف محشر چه بود فرد که درای در دست
 دامن عاطفت حضرت کیسانی را

بیگانه از دو عالم آن یار کرد ما را
 سرشته ز زلفش قنار تا بدستم
 بگذشتم ز خویشم بیگانه ز اشکام
 بودم شب و صباش غافل روز و بجز
 سوز زلفت آن بت نمود راه درم
 عهد پارسائی ماندم بخواب غفلت
 افکنده از یکسب و زویده تابویم

تنها میر صد عم غمخوار کرد ما را
 از کار هر دو عام بیکار کرد ما را
 این اختیار عشقش ناچار کرد ما را
 غوغای صبح محشر بیدار کرد ما را
 سوار شیخ کعبه ز ناز کرد ما را
 پیر معان بجا می بشمار کرد ما را
 این چشم زخم از سب ببار کرد ما را

جلوه فروش آمد تا فرد من بمصرم
سودک او خراب بازار کرد مارا

دید آن شوخ رنگ زرد مرا دل افشوده را چه چاره کنم خاک ره گشتم و نکت گم برسان تا صفت نعال کس گم بدربان نکت با خود دار	گم پیر سید حال درد مرا ره باو نیست سرد مرا چیت احوال ره نور درد مرا می بری اسے صبا جو کرد مرا سگ مانوس و کوچ کرد مرا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شاد گاست نکر و از وصلش
کشت ناحق ز جگر فرد مرا

ماه نو عید است ابروے شما خلق و خیال صبح فرخنده عید هر کس بنا ز رو بکعب آورد بیند سر شام عید عالم به سما بس باشدم از پله هم آغوشی عید	شام شب عید است کیوسے شما فیروزی عید است از روے شما بایتم که عید گاه ما کوے شما من و دوخته ام نگاه خود سوے شما بمشیتیم اگر دے به پہلوے شما
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قربان شومت اگر میسر گردد
قربانم فرد ما سر کوے شما

شب که بخواب دیدم کیوسے تابدارا باو صبا بین رساند کحل جو اهرے ز لطف هر دور و کوی شهر تور شک ختن ز بوی لبت خاک ره تو ام بتا خار ره تو نیستم از در خود مران مرا زانکه کین سگ تو ام بند که تو خسریده ام خوسے او بزمین بجز یترد گر بزان که جان بدیایه تو کنم	نیست قرار یکدے هم دل و جان ز ابر ما منکه بدیده هی گشته از ره تو نیست ما شانه غیوت صبا سوے مشیتیم ما ترک برنے من چرا کرد که بجز ابر ما بهر تو ترک کرده ام شمر خود و دیار ما عفو گناه عادت است خواجده و تهمه دیار ما بسیر زانچه جان کرد مره شکار ما
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرد ز غوغایش و آشنا بهر تو از همه کند
لطف آن سے صبا بگو ایمن خست یار ما

زیر کوه افتاده ام که کو در کان هم سنگها
 کجا سخت افتاد بر فراز از یک سنگ من
 بابت سنگین است افتاد مارا کار سخت
 تا با یوان بلندش آه مارا راه نیست
 هر سحر دست دعا بر می فرام یک نیست
 من وفای عهد خود کردم که مردم بر دست
 شمع با پروانه می گفت با سوز و گداز

وز جهان سنگ ملاستها از تو سنگ جفا
 با هزاران سنگ و سختی چون بسازم بتا
 و شکر می کن بملک عشق چاره ساز ما
 ورنه هر شب می رسد آه و فغانم تا سما
 چونکه تائید بگردانم برود دست دعا
 تو نه بکسی پیمان شکن یک عهد خود کردی وفا
 سوخت این خاموشیت آخر مرا پاسبی مرا

فرد گو مردم بختن اما بجان من زنده ام
 میکنم مردم طواف کوسه آن دولت مرا

خبرم نیست بدل می کشم آزار چسرا
 نا امید ز کله مندا از تو ام که بخت نشوند
 ساربان ناله بگردان که بیاسه مجنون
 چون مزاجم شده سودا پله تدبیر چنین
 چشم من خواب ندیده است بخواب از عمری
 گز تو ستانه نیت نکشیدی بکسی
 گز سخنانداست بمن چشم تو افسون از سحر
 جز پری چند زهید تو نماند بقبض
 دل زوال سوزی خود سوخت لبشش بی جان

این قدر عشق که ام ساخته بیکار چسرا
 بر غلامم شده یار باغیا چسرا
 آبله دیده گزستی ره پر خار چسرا
 ر بتمامی کشی بکسی عیسی غمخوار چسرا
 تو بمن نامدی بکسی دولت بیدار چسرا
 لغزش پاسبی ز مستی است بر قمار چسرا
 گشتم از یک ناله چشم تو بیمار چسرا
 ای جفا گیش کنی باز گرفتار چسرا
 کروشش آه چنین محرم اسرار چسرا

شده پروانه و فرود شوار می عشق
 گشت دانسته اول ره هموار چرا

گرد و یوانه چنین بسوه دلدار مرا
 کرده ستانه نگاست ز تو بر شام مرا
 منم شیخ حرم چشم تو آورده برون
 تا شنیدم سخن زن لب شیرین زین
 که ز عشق نبودم کفایت هم یاب مرا

برواز خود سحر طلعت رخسار مرا
 بوشیاران همه خوانند بخواه مرا
 از در کعبه سوسه خانه خار مرا
 بن بچسپید زان لذت گفتار مرا
 تخریافتاد چنین عفت دره و شوار مرا

از سپیانشود چاره در دل من
 من عجب پیغمبر نیست مشایخ
 عاشقان را بود ترس ز روز عشر
 نیست بر دولت کس چشم مرا تا کوه
 همت من نهد سر بر چشمت بدری

چشم بیمار کس ساخت بیمار مرا
 نشانند ز خود بیخود و هشیار مرا
 کشت هر بیخ ازین بجز تو هموار مرا
 گوهر اشک بدامان در شهوار مرا
 بهتر از بال بهما سایه دیوار مرا

جو هر ذات من آخر شود که فرد عیان
 گو فرود شدند جو یوسف سر بازار مرا

که ز غمخوار دل من کند خبر از نسیم که کشتا
 غم تو گزیم به بین کشتد نبود عجب ز صبا اگر
 سپار کشته خویش را با بسج بهر خدا غم
 بدل شکسته من منته زور و غم عده مری
 بفر از در چو نیر سد سر من براه تو میزنم
 جگر م که خون شده از غمت بیره تو فتانده ام
 بوس خریدن بروه بدلت اگر بود لای صتم
 بگلوی من که برانده ام آب تیغ خود از کرم
 ز درت نمی روم اگر لبم تو تیغ ستم زنی

که در گریه سوس گشتیم که هنوز غنچه گشتت و
 ببرد بکوس تو در عرب چو بدوشل این بجز خاک
 که بغیر شربت وصل توب عیسوی نبود و
 نتوان در دست چو ساختن گم از من شکسته را
 با امید آنکه جو خاک ره گم بوسه بر زنده پیا
 که دولت در گشتد گم بی رنگ با طرف حق
 بجبین ز سکه داغ نه که شدم خطه توبه به
 همه حسرتم که ز تیغ تو سر من قتا و دوسه جدا
 انگم جدا ز تنگی تو سر خود ز با تو از و

که دوش باود کشیده که بوی چند لب توی
 تو نشان ز فرود نموده لب و چشم تو بودش گوا

باز بنامی ریش ماه را
 رخترا مشک و بر نتم از من
 جانمن بر آید من بچ چایست
 تاب غبط نیست جرم من بیه
 ترسم از سبیل مر شک خود ز ضعف
 شاهی کویشت اگر خواهی آن
 گر بکشتب خانه اشمنش

دبیری کن هر گد او سفا و را
 بر امیدت صافند و امده
 عفو کن این آید ناگاه
 گریه آم ناله جانک و را
 کا هم و اوسی را باید کاد را
 خاکه ز شمش چیده عزه جا و را
 نشانه خند بران آو

ادب و دولت مکن هرگز جدا
بادشاه و فرزند دولت خواهد را

خنده میزد و بزم را بختن سے میسنا
گفت بر بوالهوسهای تو بیخندم من
بچو درندان تو نه بخلص درگاه معان
جز مریدان معان نیست درین جلوه ایمن
داری از محاسب شهر بهمان اندیشه
چون تو خامی بوس باد و چه در سر بزد
گر چید این راه کس گاه پایان نبرد
بسته کن ز خود بگذری سلسه سالک گاه
گرمی صحبت زاهد و لم افسر و چنان

چون بپریدم از و باعث این قصه ما
توبه با کرده ز نه بد آمد و چون اینجا
باز در سر بوس باد و چه بختی و چرا
خیز از مجلس مستان و دیگر باز میا
همچنانست بسرو سوسه زهد را
از تو بدنام شود میکند و مجلس ما
چیز بچذب صنم و یاهوی بخت رسا
که درین ره بود خضر و گر غیر فنا
بس پشیمان شدم از توبه زندی عاشقا

مرد این راه نه بود تو تکلیف مکن
راه خود گیر و برو از سر این عمده برآ

عقل را سر شار میدانیم ما
سنگ طفلان را که آید بر سرم
از لب او تلخی دشنام را
ناصحا جرم مکن بر ترک عشق
تا بروفت او مرا افتاد کار
پیش مرده ای او این زندگی
جان فدا کردن بکلم چشم او
تا اول من منزل آن ماه شد
مقدم آن یوسف جلوه فروش
گر بخوایم جلوه فرمائی بس این
گر همین عشق است رشتن مرگ خود
فرودان گشتم تو احوال دل

عشق را هشیار می دانیم ما
پر کشش غمخوار می دانیم ما
شریت گفتار می دانیم ما
اختیار یار می دانیم ما
خویش را بیکار می دانیم ما
سایه دیوار می دانیم ما
خدمت بیسار می دانیم ما
مطالع التوار می دانیم ما
قصه بازار می دانیم ما
دولت بیدار می دانیم ما
زایه شایه خدار می دانیم ما
سرم اسرار می دانیم ما

عاشق را یار میسدا اینم ما
 آه را گویدم من بر شب است
 از صلاح کار خود بگذر شدیم
 از خم زلفت تو بیرون آمدن
 تا بروی تو بر من گشته ایم
 ذره خاکی ز پایت بر سرم
 دیدنت در خواب از بخت رسا
 هم خیالش را که آید در دم
 گوهر اشک که ریزم بر دوش
 که گریزم از جنت کاین جور با

عیشش را بیکار می دایم ما
 موتس و خنوار می دایم ما
 یار را محنت ساری دایم ما
 عتده و شوار می دایم ما
 زلفت را ز تار می دایم ما
 طره و ستاره می دایم ما
 طالع بیدار می دایم ما
 جلوه و دلدار می دایم ما
 چون در شهور می دایم ما
 مشتے از خوار می دایم ما

فرد ازان طوف دل خود میکنیم
 جلوه گاه یار میسدا اینم ما

در چاک و لم پئے ر فوسے مارا
 بر شش جنت فلک نگاہم فشد
 از بوسے گل مکن پریشان سے باد
 زمین نیک عبادے بنا شد چو بود
 تر کام و دهن ز آب حیوان حکم
 نخواهم ز خط تو حرز جانم باشد
 سے کعبه پرست گم نمودی جنت
 عاشق نشود ز آب و ریاضا ظاہر
 منت کشش شمع بریم عاشق نشود
 زندیم که میگدہ عبادتگدانت
 خلق سخن از لب تو را نذر دے

بس هست ز زلف یار بوسے مارا
 عرش است چو گوشه ز کوسے مارا
 زان پیر منی بس است بوسے مارا
 در پیش نظر ترحم نکوسے مارا
 زان کوثر لب بود چو جگر
 کار نیست چو با تو تند شو سے مارا
 صد شکر که هست دینوسے مارا
 از خون جگر کبود و خوشوسے مارا
 بس عیشش نگاہ ما هر وسے مارا
 وز آب سے است شست شو سے مارا
 حرفیست که نیست گفتار سے مارا

سے فرد و نیم چو بار سجاوہ بدوشش
 بهتر که ز سے بود سبوسے مارا

افتاد و بر لفت چو گذر با و صیبا را
از دل منگن قیدی آن زلف و دمارا
چون جور با خاص و وفا و دگران هم
دارم بسرا ز خاک درت افسر شاهی
جز ابرو و کس تو نیست چو محراب عبادت
دل خون شد و بر برگذرت بخت ز چشم
تاجان پتتم هست بکن صید زین پس
گوئی بحدیث تو بتایم زره مشرم
خوبان جفا کار و فانیسز نمایند
نسے گل بقبض گشت مرا نغمه فراموش

در شمر تو عودت نبود مشک خطارا
زین پیش میانزار من سلسله پارا
وایم پسندیده ز تو خوشی جنارا
و انم ز جنس کوسه کو کم بال چهارا
پیشش که فرازیم بتا دست و عار را
تا در کف پای تو بدیدیم حنارا
روام ز رفتن نتوان مرغ هوارا
با خوب شناسیم جتا چشم حیارا
ما ز تو بدیدیم گمے خوشی و قار را
صیبا و دریا کن من بے برگ و لوارا

چون دست فرزند گدایان بد است
بنواز بیک بوسه شمشیر گدایان

میدهی شربت ز لعل خویش جان زار را
جان فدای لعل جان بخش تو سکه رشک مسیح
در شنای خویش بلبل را غزال خان کرد
تلخ کردی کام شیرین از لب رشک کبک
سرور از قامت رعنا عادت ما خوش
در چمن با صد زبان سو سو زده ناله زین نیست
کشتگان از امرت و گوی ز بخت زین حشر نیست
میر و مانشند بدویت سر تا بنشیند
در شب چوت و نیم آره سر زین با نیست
چون کنم یارب که ساهانے سبک زین نیست

از سر بویانه ز ندومی کنی بیسار را
از چهره همیشه اختی جان زمان آزار را
دووه طوق ندومی قمری گلزار را
الاک کردی طوطی سبز شکر گشتار را
وز خورشید منده کردی کبک خوش رفتار را
و زیند خود گشت کردی پنجه گلزار را
خامی از لب پیرله دی را و تیغ یار را
پسندیدم زین را شمس من با چار را
بیدار تا سپید نور زین و دیدار را
در وقت کردیم زین سوغه و دستار را

فردی که می جی سپهر و شمشیر است

سپهر شمس پیش از آفتاب زین است
زین است زین است زین است زین است

زین تظا و لیا که دارد زلف کاکریش تو
 شمع رویت دیده بر چشمم گرم از چا چنان
 میرسد از هر دور و دیوار عکس تو بدل
 چهره گل رنگ از مستی چو بر افروختی
 سیل طوفان خیز نوح آخر شود این گرم
 ای بنا چاری گریبان تا صفا و ابریم پاک
 شمع را آتش بهسرافتاد و میسر زوبیم
 آه را در سینه بشکستیم در بر مستی از ان
 بخیه بجا بست بر چاک من صعب را در
 خلق کو پیام که حال خوش بین در آنه
 و سگ بر عقلم اگر زین بر شو و نامم در
 چشم گریبان سینه پر زان به لب جان حرم
 شد سبب را به قدر پاره زده در دستم

صد هزاران فتنه با بر پاست در ایمان ما
 آتش گرفت آتش گوشه و امان ما
 حاجت روزن ندارد خانه ویران ما
 سوختی از آتش رخساره خود جان ما
 گریبان است اشک ریزان دیده گریبان ما
 هست پنهان اخگر در سینه بر ایمان ما
 شب که یک آینه بر آمد از دل سوزان ما
 پاکس آب نگرود از آتش پنهان ما
 تنگ شد به پاسه ما این حلقه داهان ما
 خود چه داند آینه شمع دل حیران ما
 چنوبه مستانه فرماید اگر جان ما
 و دلت عشق نوشد که شمع این سا مان ما
 دست آخر بر کشید از بخش و از در مان ما

سوخت چندان فرور از آتش عشق تو دل
 رفت چون اگر در شب چون شد رنگت ایمان

ز به زاهد چنه کرو شید پیم
 یک دم وصل ترک بجان این در عشقش
 این گفت دست حنا تو و گشت تر
 آستان راه عشق از سلام و نه حالت
 بر دست گر یک شب پاشید جان ختمش

حلقه تبیج و ام یک میسد ایمان ما
 عمر خشم در دست چو دید میسد ایمان ما
 آنجا به زوبیه در شید میسد ایمان ما
 چه بود که در دست میسد ایمان ما
 چاه و راه فرخ شید میسد ایمان ما

مرد آرزو که فرود این سجده نامه را
 بر دل و راسته خود تپید میسد ایمان ما

دلش بیخ شید میسد ایمان ما
 ای زاهد پیم که با شمشیر کز
 تا بهر خویشش این فاسد را

سجده و ام یک میسد ایمان ما
 مشوه خویش شید میسد ایمان ما
 در سینه چه زوبیه میسد ایمان ما

<p>خسانه ایسید ایم ما شاهی جیشید ایم ما</p>	<p>استانت را که عرش عاشقانت برودت چون رنگ شستن بکند</p>
<p>فرود بر خود میتد ایم ما</p>	<p>سے رخ او جنت فرودس را</p>
<p>جان نثارم جان فزای خویش را می شناسم من خدا سے خویش را نازم این جهان سر سے خویش را درد خود نقش پای خویش را من چونم کردم بهای خویش را برورش خواهم جاک خویش را دلبرانازم و فای خویش را تا نخواهم خون بهای خویش را آرزو مندم و اسے خویش را</p>	<p>دل پیروم دلربایے خویش را کے فریب دل بت اندیش رام میرسد تیر عشق هر دم بدل تا گذشتم در زمش جسا و ادوام جنس کم قدرم شمر و در گذاشت می کنم سوولے جنت با سگش بگذر و جورت گراز حد و در نیست گر بختی کن بهم از بوسه بند کے لبت در مان هر در دست</p>

فرود می آیم بخود بیگانہ وار
دیدہ ام تا آشنا سے خویش را

<p>از سر زلف کسی تدری می باید مرا گر باین دیوانگی لغزیر می باید مرا باز از سر فکر این تعمیر می باید مرا هر شبم زان ناله شبگیر می باید مرا عاشقم از ابرویت شمشیر می باید مرا تشنه ز خمیر و آب تیر می باید مرا</p>	<p>عاشق دیوانه ام ز خمیر می باید مرا بر سرم سنگ بزن کے شوخ و خون من بریز عشق تو چندان دلم شکست که بهرصال من بسوولے سر زلف کسی دیوانه ام حاجت شمشیر نبود بهرقتل همچو من از نگاه آن کمان ابرو خدنگے بایدم</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرود از حال فغان شب چینی پرسی ز من
ناله با دلدم وے تاثیر می باید مرا

<p>ست ز بنیاد مید ایم ما خسانه آباد میتد ایم ما</p>	<p>درد را بر باد میتد ایم ما هر وقت که عشق تو ویرانه گشت</p>
---------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------

سنگ طندان ایفران جنون
 سلسله زندان کیسوی ترا
 قدر بالاسے توست سرور و ان
 نقش بست منت تالوچ دم
 باصحا قول رباب و جنگ را
 نرم چون سازم دل سنگ ریب
 بجز ان سنگ در شیرین دهن
 زان شکار افکن نقاب لفر
 این بلاے عشق از کیسوی تو
 داد خواهی در طریق عاشقی

سیلی استاد میدانیم ما
 مردم آزا او میدانیم ما
 غیرت شمشاد میدانیم ما
 سخنة دهن او میدانیم ما
 نکلت ارشاد میدانیم ما
 سخت از قول او میدانیم ما
 پیشه نسر او میدانیم ما
 حیله صیاد او میدانیم ما
 بر سرم افتاد او میدانیم ما
 بدتر از پیدا او میدانیم ما

فرد خاش کاین دم سر و ترا
 ناله و نسر یاد میدانیم ما

تو جوانان را بچو گل شد طره دستار با
 آب و رنگ و بوسه گل شد شمنش چون خار با
 آخرکے دل پند نشینده قنادی در بلا
 هستیک تانے زلف تو کند صید خلق
 تا که در سودکے زلف خم بچم افتاد دل
 در جهان تاپیروہ از رخ بر فکندی لے صنم
 نیست پرستش ز کتا ہے بندگان عشق را
 نہ ہمیں تنہا بر ہمیں هست ہندویت زلف
 نیست ممکن با سلامت بدون از پیش تو دل
 ہر سحر کہ میکنند طوف مزارم عند سب
 دشمن جان خودم یا مردم دیوانہ ام
 گو بدم اما باز از ریت سببان نیستم
 فرد شد از سیل تنگ خانہ دل بس خراب

نمکدہ شد بلبان را گوشہ گلزار با
 صبح او گر شد بگلشن شام و در بازار با
 پیش زین من منع عشقت کردہ بودم بار با
 ترسم از شانہ اگر ریزد بجا لم تار با
 صد گره اندر گره شد عقل را در کار با
 عالمے شد بت پرست از طلعت رخسار با
 عشق را بندہ شوکے خواجہ کہ باشی تار با
 کردگ جان ہر مسلمان ہست و روزگار با
 چشم پر جادو لب افسون خوان بہر گفتار با
 خاک من گل پوش تا کروند از گل ہار با
 در غمت خوشتر ز راحت و اکم این زار با
 بچو آن خار یکہ دید بر سر دیوار با
 آب گو زرم است لیکن افکن دیوار با

بوی شیدا بر سر و در گریه و زاری می مرا
 مرد از اوم زخم پایست در لوق و جامه
 مرد چشمم ندیده خواب را در خواب تا
 سحر او چشم تو دادند بر بختی من
 شد قیام تار تار و پاره دانه نماند
 می کنی گرسنه جفا یکبار لطفی هم نماند
 عقل از صبح شعور افکند و لکه دردم
 طره از گل بد ستاره و بسره ز جعد

جز با او من نیاید کس بخواری مرا
 بچو که کم بیدار بنور و وطن و اری مرا
 دولت وصل تو شد حاصلین بیداری مرا
 هست از روز ازل آغاز بهیاری مرا
 شرم آید که جنون از دست بیکاری مرا
 تا بخالتها بنام شد زین فاداری مرا
 این جنون با کسی رها کرد از گرفتاری مرا
 کرد خاک راهش این طرز طرداری مرا

بگویم که در عالم با حق

که تو اندر فترت تبار خیزد از نوبت دمی
 به ز لطف و بیکران از تو دل زاری مرا

ساقی میخانه خواهد شد اگر آن یار ما
 نیست گو و صلتش طعم هستم بی یاری اش
 نیست غیر از سست بتیاد و لم یک خانه
 کرد فارغ از جهانم عشق بی سامان تو
 ذوق افزون میشود هر چند بوسم لعل تو
 خنده که تو گوئی که ریاست بر زخم و دم
 هر دم در زبان تو کرب شیرین است
 در شب تار یک چهره از مایه در سایه ام

بهین می خواهد شد آخر چه دوستار ما
 کاستان او بلند است از سر دیوار ما
 ترسم از طوفان کند این گریه های زار ما
 گشت بیکار آنچه بود پیش ازین در کار ما
 بجو اسی نیست اندر نشسته سرشار ما
 یک شام زمین بهمانه هم کنی گر کار ما
 می سر زده های شکر بدیه ازین گفتار ما
 کس نشد جز ناز جان سوز ما غمخوار ما

تشنه است ز لنگه کس سوت فرود در نیاید
 پیشه و آستان بیک چشمک زدن در ستوار ما

یا در آن ز کس سست بدوام است مرا
 نه در آن عمارت او ماند و نه بام است مرا
 تا که روزی ساک کوسه که شود مهیا نم
 بتو آرزو نشسته ز سیده است هنوز
 کوب لعل تو تا آب جیب ما تم به

این قدر نشد ازین باوه بدام است مرا
 در آن خانه بر اندازم تمام است مرا
 چیده ام بزم طرب مجلس عام است مرا
 در شایین طشت که افتاده ز بام است مرا
 جان شیرین لب از شنی کام است مرا

ز انتظار تو مرا جان بلب آمد قاصد
تا شنیدم که سحر که بعبادت آئی
تا آخر خام بود دست بشاشش پیوند

آخر از پیک اجل مرگ پیام است مرا
انتظار سحر از سر تمام است مرا
تا که پابند خودم عشق تو خام است مرا

تنگ راه دار تمام است ز نامم که فرو
عبار دارم ز که برسم که چه نام است مرا

گر ندارم سحر از چشم تو بیارم چرا
گر نیم حیرت زده از زنگس حیران تو
در سرم پیچیده گر سوولک کیسوت تو نیست
او بقطع الفت من چنین در بار و هر دم است
هر کس سرشته زلف تو میدارد و بدست
میتوان رفتن ز جان در بارگاه قربان
من بیاس خاطر دل گشته ام رسوا از عشق

در نه خوابم چشم تو بر بود بیدارم چرا
سایه سان پیش منخ تو نقش دیوارم چرا
این قدر بجان بخود از رخ چون مارم چرا
من چنین دل گستگی با یار میدارم چرا
حیرت دارم من دیوانه بسبب کارم چرا
با سکر و حسه چنین من دور از یارم چرا
این چنین در دام خود داری گرفتارم چرا

فرد شد مجنون با چون از سر جان در گذشت
من پله جان پروری در پنج و آزارم چرا

چه هر سنگریزه است صد برق بجلی با
هر از آن راز و راز است در لعل آن هر ریزگی
نداری دیده مجنون بسبب بخد چون کوشش
بیا چشم او پالسته گوشه چراغانی
از تو یک گوشه چشمی پناه هم از زنیان سپا

نه طور دل نه سوسالی که گوید بر بار نیما
کجا موسی که تا کجا شاید از اسرار وادیا
اگر بنیاست چشم تو جانے هست و لیلیها
که آهومی قدر دام از صحرانور وریها
که چندان بگریزند از خلق خدا زمین گوشه گیرها

بند از تنگنا سے خاکدان کے فرو پا چرون
که نکشاید دل زار من از دنیا و دنیا

بستی که بید چون من مست بنمیدن چرا
چون نگروی پرستش اشع وقت سوختن
بر مراد سوخته جان بنام شد کار رخ
بند من نشود چون دل مست از درد و آهستم

عاشق زانکه نامر لطف لرزیدن چرا
یکف خاکستر چه وانه سوزیدن چرا
بهر طوف ترتم لکه ماه گردیدن چرا
با چنین ناآشنایی سود گردیدن چرا

چون جگر سوزاں توانی شہید کے دل پر
 گزرا اور گزرا آستانان رمدان معان
 شد نماشا گاہ احوال من رسول کے عشق
 چون نگر و رہن سے این جہات پیر زمان
 شمع بریت نیت گرا کہ ز گرم و سرد عشق
 گر طرب افزا بناشد تا صبحا ہر خوش
 لعل و ریت نیکر و دہن ان اندین نقاب
 گوش کردن ہر دروغ دیگران بر عکس من

ماہ کار خویش گیر این عشق و ز دیدن چرا
 باز در سر نشانی بادہ نوسشیدن چرا
 باز از سوگم نگہ کے شوخ و ز دیدن چرا
 ز اہد این دین ریابیکار پوشیدن چرا
 ابرسان بگر کیستن چون برق خندین چرا
 ذرہ را پیش منج خورشید رھیدن چرا
 بدر را در زلف شب کے ماہ پوشیدن چرا
 وز من ناگفتہ حزن کے طفل رنجیدن چرا

خوب میدانی مرا و باز پرسی فردیست
 آنکہ صد بارش شنیدی باز پرسیدن چرا

عشق را چالاک می نمیم ما
 رفت ایوان شاہی از درش
 بر لب میگون او بخت سال را
 آرزوی آستانش چون کنم
 صبح و گل را از قبا چاکان و
 مہر لب بہر بار زلف او
 زان کمان ابرو نگاہ تیسرا
 بخودی را در طریق وصل و
 سرزبان دارم عزیز سے جان من
 عقل را در بحر عشق موج خیزند
 ابرویش را بہر دریشان عشق

از علایق پاک می نمیم ما
 پست تر از خاک می نمیم ما
 دانہ ہلے تاک می نمیم ما
 بر تر از افلاک می نمیم ما
 یک گریبان چاک می نمیم ما
 بہتر از تر پاک می نمیم ما
 تیر آن بے باک می نمیم ما
 ما یہ اوراک می نمیم ما
 رونق فتراک می نمیم ما
 چون خس خاتک می نمیم ما
 بیخ آن سفاک می نمیم ما

فرو تا آگہ شدم از حال دل
 معنی غمناک می نمیم ما

نہ ہین دام بلا زلف تو شد دیوانہ را
 از لطا و لہلے زلفت یکد سے بہر چانانہ

می کند دیوانہ عشقت مردم فسر زانہ
 این کاندت یکشد بہر خویش و بہر بگانہ را

شهرزاد این دل و دلبر و ام سوسکے زلف
 بے سر و سامانی و بے برگی از عاشق خوشی است
 شد چون ز ملک دل بر نگین از عرصه
 از درون دل تاشاک جہانم کیم
 زین مصلک بدوشن سجود دست و زبده
 گرچه گل چون شمع بر افروخت رواند چین
 کار و بار سانی و میخانہ بر ہم کرده است
 از سر شام او فتاوه قہد زلفت بخلق
 طاعت چنان پرستی هست و عشق ملت است

تا بکے در قید و ادم این دل یواختہ را
 بہت غار راہ سوزن رسم آرزو است را
 باش بر دہلے خود پر سیم جگہ خانہ را
 حاجت روزن بناسد خانہ ویرانہ را
 بہ شمر جام و سبب و مشرب زندانہ را
 کے توان آموختہ بلیل منہک و انہ را
 داوہ تا حکم عالمے نرس مستانہ را
 شب بیابان آمد و آغاز بود افسانہ را
 کفر باشد سجدہ ام جہ حضرت جانانہ را

فرو یک خانہ نخواہد ماند آباد از جهان
 گنج عشق اول پسندد گردل ویرانہ را

از نظر افکند چشم مست تو بینانہ را
 بے تکلف و در دل آہر گاہ خواہی دلبر
 صبر کردم ای دل ز تو در صلاح کار صبر
 مایہ کنج قناعت ماگدایا ز خوشتر است
 مردم چشم و لم ہم برد و باخیزے سپر
 آبرھے افک کے ریم پے گوہر خوسے
 ہست کوسے دعویٰ چشمی نرس ز تو
 رامشے کردی و دلہا در غم عشقت فتاد
 شمع راتا صبح اندر سوزد گر یہ شب گذشت
 از ہمایار ب نگہدار استخوان شانہ ام

سر بردش داوہ ورمیکند پیمانہ را
 حاجت اونی بناسد خانہ ویرانہ را
 چون شریک مشورت سازد کے دیوانہ را
 فارغ البالی بضاعت بس توکل خانہ را
 جامعیت و چشم و ادم مردم ہیگانہ را
 پیش وریانست ہرگز منہک ویرانہ را
 ورنہ شانے دیگر است آن نرس مستانہ را
 گشت غارت عالمے این جلوہ ترکانہ را
 ز پر پامید پد چون خاکستر پروانہ را
 تا بکار زلف مہر و بان و آید سخانہ را

مرد عشق است آن نے کواز ہمہ بگذشت خود
 چون ز لیخا داد داوہست مروانہ را

فرض میدانیم بر خود صحبت رندانہ را
 یار چون بیگانہ شد بیگانگی شد یار من

حج اکبری مشہارم خدمت بیخانہ را
 قدر و چشم فرون از خویش شد بیگانہ را

در سپید اول بر تمام من هم گراز خویشتم
 نه سوار است تا خشت در ملک و لم آور و وقت
 تنه عشق تو خطان لوح و لم گریده است
 ما گدایان سکنند طالع از خاک زایش
 برورت پر خاک نشستن سلیمانی بر است
 از اول سوزان چو لاله کرده ام روشن چراغ
 شایه زلف سخن دندان بود اندر و بان

کاین چنین دارم تنف صحبت دیوانه را
 دل خراب از حیرتم این بازی طفلانه را
 سر نوشت این بود این بازیچه طفلانه را
 بر قد خود راست کردم خلعت شایه را
 یافتم از دولت عشق تو این کاشانه را
 کرده ام وقت تماشا چو صحرای شانه را
 حرف ناید صاف چون صدمه بر دندان را

گر می بازاری مصر عشق بشنیدم ز فرو
 می برم من نیز نقد جان و دل بیجان را

آنقدر کردم فراموش خیار خویش را
 بر سر خاکم گذاری یک نفس لے گرو باد
 جان بلب زمین حسرتیم و باد یارب بچین
 سر که رشک لاله زار از سنگ طفلان شد مرا
 در گذشتم از اول خود گریه شدش کرده
 از صلاح عقل کور نه بین نشد کارم درست
 عشق بے صبر آمد و سودائی زلف نمود
 میروم با میل شکی بر سر کوسه کس
 سوسه هر دل کے ناید عشق شوریده گذر

از اختیار خود نمی دانهم کار خویش را
 تا رسام برور جانان غبار خویش را
 جا بکوسه یار میخواستهم مزار خویش را
 کرده ام وقت تماشایش بهار خویش را
 میگذارم از بیکه تو و یار خویش را
 عشق بی پروم تو هر کار و بار خویش را
 بر قرار زلف کس بستم قرار خویش را
 تا بشوم زان دل نازک غبار خویش را
 میل بے پروا شناسد در گذار خویش را

مشکل است از یار صبر و صبر ز صبر است سهل
 اختیار کے فروزان کردیم یار خویش را

عشقش گریه ایم باین بخت زار را
 زان شده از زندگیم بر ششماروم
 به نام برب رسید در آغاز عاشقی
 برو دوست از سرخس من لے مسیح
 لے گوید ناله از تسلسل سبب و راز

یار ب بجزیر باد سدا بخام کار ما
 یعنی که زندگانی دنیا است بر هوا
 در حیرتم که سر کشد انجم تا کجا
 دانی که می شود مرض عشق لا دوا
 گرتہ بنور هست ز زلفنت کتہ ما

چهل سال پیش درس گرفته ز عشق تو
گل آمده بچنده و بلبل بنغمه زار
عمرت کنایه ز شمار نفس بود

باشد هنوز ابد عشقت سبق مرا
در گوش گل چه گفت ندانم سحر صبا
یعنی که بعد چند نفس هست سینه بقا

لے فرد چیت بوصل مجال یار
صحت بر آر که نشود شاه باگدا

بر زخم رسید چون سوار
آمد شکفته دل سحرے آن نگار
شمع ز داغ عشق تو لبس بر مزار
جز جرم عشق ما که نه بخشند دین
کو جذب محبت و رسم مروت
مارا کن از حدیث لب لعل و اسیر
دارم ز چاک سینت و دل ره بسو تو
از هر دفع در رسم چاره نسا
بار ابرم او دل بے صبر می برد
شمع و چراغ محرم را از شبانه نیست
کے گوش گل گران شود از شور غنایب
تا کار ما فتاوه بدست جنون نماند
عمر بخدمت سگ کوسے تو صرف شد
بیگانگشته ایم من از خویش و آشنا

بر غاست بر لب بر پایش عیار
باز آمده بچوشش ز رویش بهار
رسم چراغ نیست بشهر و دیار
دارند بسما لطف و کرما بکار
شدنار ساقی ارگنم لے نگار
ناید بدام و عطا دل بهوشیار
بنجار هست سوسے تو امین به گزار
بازم کشید سوسے تو ساقی خار
اما صبح بنور نیست بدل خستیار
مارا امین بسراست دل و انداز
از نازکی است رخ ز آرمه بیار
گاکے درست دامن و حیب و کنایه
هرگز نشد طفیل سوسے منت شمار
از بار بیدار نمیدارد سوسے بار

تا کے بچیل غزل لے فرد عرش دل
فہند ہر کسے کہ ہمین شد شد یہ

کہ حیلہ دیدار کند چشم حیار
پیش کہ کتم ناله ازین مشیوہ ایگان
ترسم کہ شود مشہر جنون نام و دیارت
لے رہیزان پان کن این رخنہ بد تیم

گلے بکشد بر رخ خود دست و مدار
خون ہمہ ریزند و بخشند بہار
کن ترک صبر پیوہ میں ناز و آزار
آخر صبا بکھارم سوسے سحر آزار

جز اهل حلقه حال دل من نشناسد
 باشد شریک برقی ازین سوز و روم
 تنها زولم خون پے بوسیدن آن پاست
 گر شاد سازی پے ناشادی من کوش
 خلق است ز پیمان شکنیه که تو نخلک

از گریه و آهیم چه خبیرا برو هوارا
 آموخته از ناله من رسد صدرا
 کاین حوصله خون کرد دل برگ خنارا
 کردیم گوارا که دل خویش جبارا
 بدنام کن دلبر من نام و قارا

چون رونق دولت ز گدایان دعا گوست
 جلای بدر خویش بده فرود گدارا

یکسو بنگندیم بدر تو و وار را
 این تاب که داده است بتازلف و قارا
 چون غنچه پژمرده و لم و انشد آخر
 نتوان بدیارتو بسر بروی چند
 اعجاز لب تو نزنند گرم جان بخش
 دار و دل من همت صد ملک سلیمان
 اهدم نبود آه مرا هیچ نسبی

بیمار تو حسرت نکند گاه شقار را
 کافق و گره در گریه این دل مارا
 یارب بفرست از کرمی عقده کشارا
 گیرند درین شهر چون ناگرده خنارا
 سازی که دهد چون من بے برگ نوارا
 منت پے شاهی نکشم بال همارا
 شوریده چون نیست نفسی و صبارا

در دل هوس بزم وصالش نتوان بخت
 لے فرو ندیدی چو گیس پرده سرارا

در سینہ ز شیم نبود جای نفس را
 شد راه ز هر سوے درین سینہ ز شیم
 هر دم بره عشق تو دل محو فغان است
 از دل نتوان کرد بد عشق تو زینار
 در کوکے تو مویک مشه ام بسکه قناره است
 عشق باست اگر جرم من خسته خدارا
 گنداره ولا همی محسب لجانان
 صد چشمه خناب روان گشت ز چشم
 ندیم زوزوم بود و نه غشم کالا

بشکست بیک برزدن این مرغ نفس را
 چون بند کنم در نفس سینہ نفس را
 در قافله من نبود کاله حسرت را
 گو دور بنگندیم ز سر جمله هوس را
 دارند نگه کاشکے رو بند چو خس را
 بیجرم ندیدیم درین شهر تو کس را
 چون باز نگرند درین قافله پس را
 چون یاد نمودیم دمی رود از سر را
 در خانه ویرانه ربه نیست عس را

اسالی و گر خوش بهار است بگلزار / کز برگ گل آراسته عیاد و قشس را

لے فرو چه داری طمع تیرنگا اشس
در عید گو باز نپرسند کس را

عیان خود میشود رسته سوسے مقصود جویار / باین شور جنون لے دل نہ بکشائیند نخت
بپاصد فتنہ میگردوز افشائے سر بایے / بلا یوسف ندیدے گرتکفے فاش رویار

ز حال سوز فرم تو بگو لے تمنع بزم او
بعرض داستان خود ندارم پیش او یار

عسے چه کند چاره آزار محبت را / درو دل عاشق را در مان ندہد سود
با پنبہ نمی سازد ریش جگر عاشق / صد تیشہ اندیشہ گر عقل زند بر سر
کے صبر و ہد تسکین درو دل عاشق را / بشکستن صد تقوی آسان بود اناصح
واعظ سر خود گیر و بیوہ مزین حرنے / ہر چند کہ میدار و زلف تو گرہ از من

ایسہ متفا بود بیچار محبت را / جز مرگ و دوا نہو دناچار محبت را
مرہم نہ ہدفے افکار محبت را / از پانہ توان کنند دیوار محبت را
خوب لے نہو ہرگز بیدار محبت را / نہو شکنی دادن زنا محبت را
پندے نہ بکار آید سرشار محبت را / برہم نہو اندزد یک تار محبت را

انجام ہمہ کارم لے فرو بدست دست
بایان بود لیکن این کار محبت را

لے خاک در کہ تو جسمین نیاز ما / لے کہینم رویش فاختا نہ مسیح
بر کینج ظلمت گم گذرا از طلعتے گے / ما بر زبان تمنع چه گویم سوز خویش
نہو بپاق کعبہ سر و کار عشق را / قربان یک نگاہ تو عسر و رازہ
لعل شکر فروش تو بس چہ سازه / لے آفتاب عالم و وزو نو انما
یوشن بہ شمع بزم نشد ہیچ راز ما / سر پیش ابروے تو ہنادن متا رازہ

وزہ چشم او کم از لے فرو بودہ ایم
از ان سوسے ہا نہ در رخسے شہبازہ

<p>چاه تاز عشق است خوبان را بخت طنائزه کشته چشم سیاه سرمه گین کسیتیم خاک گشتم از در دولت سکه او بول آشیان از بهر فیروز می کند آبخاها بدم از خود زنگان عشق را در کاریت عند لب بلغ حسنت راره پروا نیست نامبرون از آشیان بر شاخ زان بشته چون شنید از خلق حال مردم باخته گفت</p>	<p>ماز پیدا می کند آن مایه صد ناتما بر نیامد در دم کشتن ز ما آ و از ما باز سوے ما نیامد خاشاک بر انداز ما هر کجا سایه فلک شد سرد سرافراز ما آه بس بر بستر تنهایم و مساز ما از رنگ گل هست بسته هر چه پرو از ما تار سد بهر شکار ما گسسته باز ما باز خواهد زسیت آخر از لب اعجاز ما</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرو ازین انداز عشق خویش می نمیم ماه
 قصه بازار با خواهد شدن این راز ما

<p>که سپرده بزلفت کار مرا مردم از بار زندگی بخش گردادی بنجاک من نگذشت خاک گردیدم و نشد پیدا سوخت تا استخوان تب هجرم جوش فصل بهار و موسم گل شکر دارم از لغافل تو آرزو دارم که آن پرو بے وسال تو نیست شکنی</p>	<p>که ز من برد اختیار مرا بر تپها است کار و بار مرا که برد تا درش غبار مرا از ربه گردش سوار مرا اخگر سوخت پنجه زار مرا تا صبحا برد اختیار مرا کرد آخر تمام کار مرا بدین تیر کن مزار مرا و لبر جان بقیه دار مرا</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایار از عشق فروستغنی است
 نیست پروک فر دیار مرا

<p>جنون بین در س ناله دوا دارا بجز یک حرف آه از کتب عشق پنهان مشق نقان در عشق کروم جنون چون کوه با فر بار بنشیند</p>	<p>عجب دیوانه شد استوارا بمرمت که بنامد یا دارا که کینه من نیست بے فریاد دارا ره سحر نمودار شاد دارا</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میجا چاره سوسلے ماکن
 قلم گو ساخت از مولیک در ماند
 هوسلے قامت نازک خرامی
 چه پر و سله نسیم کوسے اورا
 با یام بہار اسالک فسوس
 چو عشق آوارہ ام ویرانہ بہتر

سرنے لبس افتاد مارا
 کم از مو دید چون بہر او مارا
 نمودہ قاریخ از سمشکاد مارا
 چومشت خاک شد بر باد مارا
 گرفت از شاخ گل صیاد مارا
 ہما از خائز آ باد مارا

چو افسون می رہاید فرد از خویش
 عدلے تر شد باد مارا

شدم از حسن تو مجنون چه مجنون عاشق سوز
 پر از آتش بلبلان حسنم چه حسنی حسن بی پروا
 شبے در منزلے بوم چه منزل منزل ہی
 وجودم پر تو سے باشد چه پر تو پر تو نور سے
 لگا ہر شعلہ وہ باشد چه بادہ بادہ عاشق
 خراب تر گسستم چه مستی مست خود بینی
 ز قامت آفت دوران چه آفت آفت محشر
 خدا سازیم صد عمرے چه عمرے عمر صد خسرے

چہ رسوا شہرہ عالم چه شہرہ شہرہ سوز
 نمی پرسد گے از من چه من دیوانہ دیشہ
 چه ما ہے ماہ ہر خانہ چه خانہ خانہ لولہا
 چه تو سے نور خورشیدی چه خورشید کج زیبا
 چه عاشق عاشقہ ندی چه ندی سے بخود صہبا
 نہ تر گس از گلستانے چه تر گس تر گس رعنا
 سر پا فتنہ عالم چه فتنہ فتنہ بر پا
 بیکانے چه کنے آن وصل آن کرم فرما

ذکر آموختم رفتن چه رفتن از خودی رفتن
 سر و کارم ز پانہ و چه پاسے پاسے رہے پاسے

نے آلودہ کن و اماں دلخ خود نہانی را
 بجز افکنم لے زاہد لباس پارسانی را
 سرک گروم بیگلن از سرائین بارگران زاہد
 گرہ از خرقة ناموس لے شیخ حرم واکن
 حجابے بہر نظرہ بنا شد از خودی بدتر
 دل عاشق نیکر و منقے از ناخن عیسے
 چرا از جان نشان بے سبب بہر لفظ میر بجی

بیگلن در خم بادہ لباس پارسانی را
 با ب بادہ شلمت داع دلخ خود نہانی را
 برہین بادہ گر گیر اند دستارہ ریہانی را
 نمی زیبہ چو یک بندے لباس پیشوا کی را
 بسوزاین پردہ غفلت تماشا کن خدائی را
 نسیم بہر عنقے بس بود عقدہ کشائی را
 ذکر آموختی جانان طریق بیوفائی را

چو حیدر تا توانی بیلم جلنے از غمت مستم
عجب بیگانه طفلی شلوخ چشمی برودان زمین
لب نرم تو با حرف در شسته آشنا کرده
زد بد خود نمی سینم انداز بهی آن به

خدا را سوسے من بفرست تیرے غم زدائی را
نہی فہد ہنوز انداز رسم آشنا کی را
کداین سنگدل تعلیم کرو این خوشنوائی را
کہ سوزم ز آتش میخانہ چلیس پار سائی را

بناشد جائے طعنه حال فرد خا کسار کو
کہ دارند از درد تو آرزو شاہان گدائی را

لے آنکہ در عہدت بشت صد پیمانہ با
فرز اہنا از آرزوی زلف تو دیوانہ با
لے غارت دست غمت سرمایہ بہر خانہ با
آن ہوشندان کر لب لعل تو پیمان بستاند
بیگمانگی بزبار خود نتوان نمودن چون کنم
احوال قیس و کوہکن در عہد تو از یاد رفت
بر قلع کشا از سوسے خود ز آتش بہران مسوز

ویرانہ در دور تو شد در شہر ہا خانہ با
دیوانہاے کوچہ کیسوسے تو فرزند انہ با
از دولت عشق تو شد آہا و صد ویرانہ با
بیخود بگویت ہاے و ہودارند چون بستاند
بینم چو اورا آشنا با مردم بیگانہ با
از ما ست در ہر کوچہ و ہر خانہ افسانہ با
شمعے کفایت می کند از بہر صد پروانہ با

اندر طریق عاشقی بس رہن سستے فردایں
آسان شود ہر خشکے از بہت مروانہ با

ماندہ در جہایم و تا کوسے گذر نیست مرا
نگہ بست تو یک بار چنان برو ز خویش
من ز جور تو بگویت ہمہ شب می ناظم
دل خون گشتم از سوز تو در سینہ بسوخت
چون سحر کے لعنت چاک گریبان نکتم
گر سگ کوسے تو ہم رخصت ہاندن بدید

مردم ہشتم و از خانہ سفر نیست مرا
کز رہ رفتن خود، سپح خبر نیست مرا
می کنم آہ کہ در نالہ اثر نیست مرا
چہ شد از گریہ چو موسے مفرہ تر نیست مرا
آفتابے بہمان چون تو و گر نیست مرا
بہتر از سنگ دیت تکیہ سر نیست مرا

بے تکلف بدل فرد بیاوشین
خانہ دارم و در بانی و در نیست مرا

ندارد عشق دیوانہ سرو کار سے بہر و اما
شود زین عشق باز سے گفتہ یا آتین بہر یا

کہ بشنا سدرہ ہمواء خود را میل پر و
کہ مر چندین خرابش ہستم و آن شلوخ بے پروا

مردم چشم چوریند آب در گویت چندان
خوگر دست نام تا از لعل شیرین کرده
عالمی برگی مار است سالمانی در
جائے شکو نیست گر همبزی با عار اوست

چون مژده را از نورت چار و سپیدانیم ما
تلخی تریاک را مر غروب میدانیم ما
بار منت از کسے معیوب میدانیم ما
عادت آن و لیسر محبوب میدانیم ما

فرد چون در حضرت عشقش هنر و کار نیست
صرف عسکر در هنر معیوب میدانیم ما

بے سبب بیگانه از من گشت یار من چرا
نیست از خود زنگاکش من امید باز گشت
از نگاهت داشتیم صد گونه چشم حمت
پیشته دل را شکسته سختی بر زخم خاک
لے کمان بروش هستم تشنه تیرت براه
کرد و پامال از جور رقیبان خاک من
منکه انگیزم بعشق تو جفا بای حساب
از مروت خانه من لے وفا کردی خراب
می پرورنگ حنا از سسرخمی خون لم
نه بخت آب و رنگ رفته من جفا بای فراق
تازدش چون خاک من لے بر بنو تانی رات

لے محبت این قدر خلقت ز کار من چرا
راه خود گیر لے دل من انتظار من چرا
گرفته افکنده در روزگار من چرا
خارهای گستری بر رهگذار من چرا
این کفایت از شکار لے شهسوار من چرا
می دوی بر باد این مشت جمله من چرا
بارقیبان می کنی جانان شمار من چرا
اینقدر آخر اقامت در د یار من چرا
باز در خونم نزد دست آن نگار من چرا
غارت دست خزان کردی بسار من چرا
این قدر طوفان گریه بر مزار من چرا

گوهر شکم بخاک آمیخت فرد از عشق تو
لطف زده نمود می چشم اشکبار من چرا

تو در سوخته زارم گریه کنی
دلایم بر رویه بر چایه میسریه و سکه
بسته پیر کانه و سکه تو پیر و امیر
هر چند زلفت مرشد سلسله بیجان عشق
سرگردون بر قید و نس بندش شریع
فرد دل من دانند در آینه

چو سینه مرا سحر خوان من کنون دار و نوا
این بهار از چشم خون گریان بچو شوق مدرا
یا سحران را حلقه زنجیر باشد نقش پا
ورنه پاپند خرد لے که گذر زین کوچه ما
طون گویت بسکه رفعت داد مهر و ماه را
آری شکر مبتلا رات شناسد مبتلا

عجسی من بر فلک دار دو ماغ از حسن ناز
 خاشک لے ناصح کہ در تخیم خود از ما پسر
 رو کہ سوے در گم تو دار دو خم گشته است
 نامہ پیچیدہ ام کز برگ گل ناز کتر است

کے کند بر خاک بوسان و بر خود چشم و
 زین دل دیوانہ ما اچھنہ می آید با
 شوق یا بوست مگر اقامت در دل چرخ را
 لے صبا گر طاقے داری بر کتب ما

آن بت ہر جا ہم چون کرو با دم کرد فرد
 بیتم آخستہ تا کجا ہم میرساند این ہوا

پریشانی بود سرمایہ بود و وجود ما
 چو از روز ازل عشق بتان شد بخت بود ما
 سر انجام ہمہ جمعیت است آخر پریشانی
 نمود از حیرت یافت چندین عالم شنش
 ز لہخا و ار عشق انگیز ما گردید خواب ما
 در گہائے تیندہ بر تن ما پوششے باشد
 بنا شد اعتبار سے ہستی موہوم عاشق را
 رموز عشق باز بہا چہ فہم ز اہد ناہان
 دل ناصح رہو وہی نماید از دوسہ کرد
 کلاہ فقر گو بنو چہ باک از اوسی مارا
 کجا آن عالم نیرنگی و کواہن خم نیلی
 گے باناز مستقیم و گاہے بانیا از عشق
 پسر ز ناز کیا کے مزاج ما کہ چون غنچہ

بجز رنج از جان ہستی ما نیست سو ما
 بود بگانہ سمت کعبہ لے زاہد سحر و ما
 بود و البتہ صد رنج و محنت ہا کشود ما
 چو آئینہ بکار و دیگرے باشد نمود ما
 درین مصراست یکسان عالم غیب شہود ما
 بود از تار سوے زلف گویا تار و بود ما
 بجز با دست مہنی دار و بخت از خود ما
 مہنی آید بختل پیچکس گنت و شہود ما
 گواہین آہ است او ہم نند انداز بود ما
 بسکرت کار فقراست دست و سہا بود ما
 عجب نمود و پردون کر سہا از او دور ما
 بود کہ عالمے اندر تزلزل و زلزلہ بود ما
 بظفت یک تنبیش می گردانہ کرد ما

اتاشا در تاشا و جہان اندر جہان بہ تہ
 بکن لے عروسیر ملک علقہ تیو و

در چین بوسے کہ آوردی صبا
 نیست چون زلفت و گردام بلا
 از سر کویتا گذشتن شد مجال
 لے فدے نازین غوسے تو من

جانہ گئی شد ز خا چشم ہم فہ
 مست نمودن سو و جہا کے ہستال
 گردنہ نازت انست نہ پو
 بے سبب بگیدہ اہ من چہرا

میرود عمر و جزا و از نفس
هستی با جز طلسمی پیش نیست
قاصد اشک از زبان حال خوش

نیست در این کاروان بانگ و را
ناز شعله دل برین هستی چرا
گفته باشد از دو چشم با چرا

گاه یاد از خود کرده فرود من
این عجب سحر است در شهر شما

ز سر افکندم لے ساقی بولے دین و دنیا
جنون بگذشت از حد این دل دیوانه مارا
حریت با و عشق تو هر زنده سے پیدا شد
هزار ندے اگر خواہی بنوشن ز ساقی خوش
چو بکشاید دل ما عشق ز سر و سعت صبرا
چو چنم پیوری تا صبح از تنگ و ناموسم
ز زلفی بر کوسے او ندر نجیبے زینت و

بده آن جام مرد افکن که نشناسم ز سر یاد
بجز حیرت نمانده چاره دیگر مسیحا را
که آخر خوردن خون دست این با و پیرا
که در میخانه می نوشند زندان جام صبرا
که کم از گوشه دل سیرت پیوم چو صبرا
که پرو لے ز نام و عار نبود تیغ رسوا را
مخی پیغم سرانجامے بخیر این حال سو دارا

بومیدانی که عشق از خود گذشتن باشد لے ناصح
بود و در از خرد مندی نصیحت فرود شیدا را

نزل مشراد

پیش سر لب هر چه در عشق تو نهی
نور تو در چشم من شایسته
زینت تو بر لب من سحر است
بهر دست تو در غم من
سینه من آتش تو سیرت
بیت تو در دلم سحر است
زینت تو بر لب من سحر است
بهر دست تو در غم من
سینه من آتش تو سیرت
بیت تو در دلم سحر است

کن بطف خدا را
پسند جبارا
لے بادشهن
بنواز گذارا
بیرسم محبت
بین حق و قارا
کن بنده نوازی
بگذار جبارا
مایم و تننا

<p>شربتند خویشیم کردل بهر چه وادیم سانی قحج باوه کرد بخور خسما ریم والیم دم آخر و بر لطف تو شادیم</p>	<p>آن زلف و و تارا سکے عیسی جان بخش تر کن لب مارا</p>
<p>چون فرو ترا رفتہ زیادیم و لیکن ہا اذراہ وفائی دل شاد بہر شام و سحر از تو بیاویم + صد شکر خدا را</p>	
<p>بے نیاز بہا و ناز این جملہ می زبید ترا غمزہ و شوخی و بیباکی بخوبان خوشتر است گویم بمقدر غیر اما لگا ہے سوے من از سر انگشت بضم رامدہ پنج لکے مسیح از چہ رود سر زیم سوولے و وصل آن پری گر نہ زان خود شازی کن حساب من بغیر می نشینم بر در دل حلقہ زن اکثر ازان از طپید ہنایے بضم می جمد دست طبیب بچکس گاہے نہ پختہ اینچنین سودا کہ من</p>	<p>دلر با یہا کے حسرت میت موقوف ادا حسن بے پروا از تو بے ساز ساز و کار ہا ایک بہر تو بریدم ولی زہر یکا ما سوا می کند بیمار خود را عشق خود آخر و حسن بے پروا دین دیوانہ کے پر سد مرا بچو بیگانہ بہ پای نیم بدہ در بزم چسا می کشم بر صفحہ کول صورت آن نقش با ناگوارا عشق را شد دست کس بردست ما ایتقدر زلفت بن وارد کج و پیچے چرا</p>
<p>فایز انامید و بیم وصل و بجزئیے فرو باش عاشقان را غیر از معشوق نبود مدعا</p>	
<p>رحمت بجز میکشد عیسی جالفز کجا چند پیش عاقلان پرده دہم عشق خود رفت آستان تو بست رہ سائیم دوست نمی رسد مرا گر چه پائے تو رسید یا بقیس مرا فکند میر شکارم از فریب</p>	<p>صبر ز دست میر و دمایہ صبر ما کجا جامہ پارہ پارہ را بخیز زخم کجا کجا کو در دولت شهادت من گد کجا شاد زخم بزلف تو بخت چنین رسا کجا مژدہ گل کہ آورد خود گذر عبا کجا</p>
<p>فرو چه سود وقت تو گر شدہ صفت شعر لغز سانی و جام باوہ کو مطرب خوش نوا کجا</p>	
<p>عشق تو دور ما فکند از در من حجاب را سحر نگاہ تو بمن کرد چہ نشتنہ با پیا</p>	<p>گر بکشد ز روی حسن لے نہ من نتاب را صبر بود از دلم برد ز چشم خواب را</p>

برول ناوکش بهاد پنج رسد ز سوسه من
 برولم اینقدر چراسنگ جبار بختی
 بهده رخت خون من بهر رقیب قاتم
 پرستش اگر من کنند روز جزا جزا تو
 ترک مزاج من ترا تندی خوب و حسنا
 لکه مه فانی ز رو برقع زلف برکش
 اینقدرم سوز دل و لبر باوه مست حسن
 پیره ز رخ که شود عارف آفتاب ول
 خون دل شرب مست لخت جگر کباب مست

نامه پیش او رسان عرض کن جواب را
 مفت شکسته بتا این گهر شتاب را
 منصبه خانات شد گاه جو خون ناب را
 چون بشمار آورم ناوک بچساب را
 ترک کن وطن کس بهر خدا عتاب را
 حاجت پرده شمع سان نیست چو آفتاب را
 ز آتش نرم می برنده کس بت من کباب را
 نیست که در تیره زگر چشمه آفتاب را
 نیست بعهدت آبرو عهد و احتساب را

پنج عبت کشیدن است به که بر افکنم برون
 چند پینه داشتن فرد دل خراب را

قدید و ز تو نماند میکرده و شراب را
 لعل نبت مسج را کرد خراب کهنه را
 دلبر خوش ناله را فازه بود جبار حسن
 از ششم بخش که تا کس نشود گواه خون
 ز کس مست نازگرا نشدند سدم چه پاک
 چشم زخون بهر که بست بار چشمه نهد
 بخت زنده بیک نعل نود چشم شلوه
 ایستادند است این نه جزا که برین است
 که بر تیب گریه ام کما کند عجب در راه
 گریه تو ترا شود را بسبب کنت ز یاد
 بست زلف زلف مست هر ورق زلف شکر

کم ز خرفن شروه اند ساغر باوه نایب را
 بود بیک تبسم صبر و قرار و تاب را
 نیست اینک احتیاج چشمه آفتاب را
 ز چشم غم ز رنگ نیست ز چشمه موج آب را
 جمع نمی شود نظر دیده است خواب را
 بر رخ آب بیب عتاب بچشمه بود نایب را
 برق رخت کج با کرد پینه بط شراب را
 خرقه بخون نموده پخته آفتاب را
 نیست بصیقل حیثیاج خنجر موج آب را
 بی اثر که ندیده ام چشم تر حباب را
 بهر ثروت ملک خود مرکن این کتاب را

عشق تو کرده تا شراب نیست و دم بکار کس
 از دور تو کجا برو فرد دل نسیب را

غزل مسترد

در خلوت دل راه ده غیر خدا را بشکن بهریت ما
 پر زنگ مکن آینه روئے نارا به هنگام تماشا
 بکشاد چو آن گل سحرے بند قبارا به شوئے شده بریا
 بنمود بعالم چو منج عقده کشارا به سحرے شده پیدا
 بچوید بهر چند هوسے بت آفرید به دست برهن
 برکن چو خلیل زول خود حرص و هوارا به زولای چو خدا
 در جبه اشخ حرم و خرقه زابده گر نیک : بینی
 یابی همه جا جلوه گر آناه نقارا به چون دید کنی
 پنهان کشفے هست سحرے عشق بهر حسن زاریت نهانی
 باکاه بود در بطن نهان کاه بهارا به گفتیم هویدا
 سر زشته هر سحره و زتاریکی هست به در دیده تحقیق
 دیدیم همه جا جلوه آن زلف و تار را به پوشیده و پیدا
 رفتیم بهر سجد و هر دیرو کلیسا به عین توندیم
 دیدیم ترا در همه جا انجن آرا به در خانه و سحر
 بر خاک تو افتادن و بوسیدن پایت به از بهر عبادت
 زین بهر بود سجد که آریاب و قار را به در تعلقان

درمان ندهد سو و به بیاری عشقت به ناچار جهان به
 لے فرو زول قطع کن امید شفا را به از دست میجا

تا شدم عاشق فت در عنا	جو کتم سیر عالم بالا
مژده فصل گل بخت صبا	آینه سیر سحره نورا
رخت آشوب جان و زلف بلا	بارک الله باین جمال و دوا
چون ملک دید سجد ام بدین	گفت سبحان ربی الاعلی
بسکه شمرنده ام ز دست جنون	چاک حاکم زند نیست قبا
خانه غفلتش همیشه خراب با	کز توفیق خراب کرد مرا
ریغ بهر و خون صدر خفت	کوسه از بهر ت کوشه به با

پاک و دیم بر گل جو سبب تیرا	یک کافر سرم از شگفتی دل
از دل من چنانکہ است بجای	باز لے ترک اسپ می تازی
لے دل آرام منزل تو کجا	دل ربودی ز غمہ نام و نشان

حسن انجام عشق باید دید
 فرد محتاج دیا ر سبے پروا

چاؤ ننگ و عارت کشت مارا	دچشم پر خمارت کشت مارا
ہمین جوشن بہارت کشت مارا	چو حسن خط سبز تو کہ دیدم
ہولے رہ گذارت کشت مارا	رسد خاتم مگر گاہے بگویت
سیجا انتظارت کشت مارا	زا حوال مزاج من چہ پرسی
ہمین رشک شکارت کشت مارا	ہمین تیرے نیفکندی جو سخن
کہ تیغ آبد ارت کشت مارا	کہ با تو زمین گلوے رشک من گشت

چہ لے بندہ تو ہست چون فرد
 بتا این اختیار کشت مارا

خواب بیتو خیال کشت مرا	بالہ گویم چہ حال کشت مرا
زندگانی و بال کشت مرا	تا ببت کلام بخشا غیار است
دیدن تو مجال کشت مرا	چکنم آرزو سے ہم برنے
باعث صدمہ ل کشت مرا	یکدہن خندہ تو با و گران
جلوہ آن جمال کشت مرا	جیلہ عاشقی درین پیری
بوسہ جوے سوال کشت مرا	تا چشم حلاوت لب تو
مژہ ہرنگ آل کشت مرا	آنقدر خون گریتم بعبت

فرد بہر اسپریم باعث
 حسن آن خط و خال کشت مرا

ز دیدہ آب پاشتم از مژہ رو کم و را اورا	کجا بختی کہ بوسم آستان بر ترا اورا
گر مرغے پر دسوزند آبخا شہ پیر اورا	بوسے رہ گذارش خاک خود چون بر بندم
بصد پردہ خم و ر سینه و دل خگر اورا	چو سوز عشق آن آتش مزاجم شعلہ افروز

افرشان تن نازک بجز ویدہ نمی بینم
 اگر پروانہ سود و بیایے شمع و برزمت
 نازک کے پیش نکالت و سر برافرازو
 ز فکر جان زار خود پسے در رخ می بودم
 سر من لاله زار از سنگ طفلان شد بکو تو

کہ بہر خواب برگ گل نشاید بستر اورا
 خیز از سبیل شک شمع کن خاکستر اورا
 کہ میریزند بر خاک چمن برگ و بر اورا
 بچند لعل کہ لب پر دم لب جان پرور اورا
 نگفتی بے گنہ ریزند چون خون سر اورا

چہ می پرسی ز حال میت فرد و خریداری
 بگویش دیدہ باشی آن غلام بے در اورا

بجوئی ہا کسے ہمتا بنا شد آن نکو خور را
 دل من خود بدام افتاد از زلف گرہ گیرش
 تدار دعا شق او پاک ز افسون لب لعل
 و باغ نازک و تاب بوسے گل بنیہ دارد
 دم صیدش صدکے مر جہا از قدس می آید
 بہر ملکے ز کیسوسے تو پیوند سیت جلتے را
 کشاد کار از زلفت کسے امید چون دارد

باندازسے برودل را کہ شناسد کسے اورا
 چہ بندم تہمتے از دل کشی آن قد و لہجور را
 کہ باطل میکند یک غمزہ اش صد سجود اورا
 بگلشن گر رود پوشد صبا در عنقہ ہا پورا
 ہراند در حرم تیرے اگر پنجر آہور را
 ہزاران جان برافشاندی زدی چون ز کیسوسے
 چرا کسے ناز پرورد تاب دادی اینچنین مور را

اگر خود بگذرمکے فرد من از رخ آہ تو
 تو خود فرما چہ چارہ این شکایتکے ہرور

آتش بجان گرفتہ ز رمے تو لالہ را
 واسے ز سوز سینہ من ہست لالہ را
 تارفتہ بیباغ بہ پیشت ستادہ است
 از جلوہ ات چہ باک دل زاہد از بخت
 داغ غلامی از تو عمر ہست سر نوشت

بلبل بیباغ کرد فراموشس نالہ را
 آموخت عند لب زمین خوسے نالہ را
 لالہ بکف نہادہ چوسائل پیالہ را
 خورشید آب می کند از تاب نالہ را
 روز ازل نوشت قصا این قبالہ را

بذنی بدہ زمانکہ و خویش فرد را
 در بزم خود چو صیف کنی ہمنوالہ را

دل سپردی آشناکے غیر را
 آفتے کردی بجائے خویشتن

کن غسل ہر جنائسے غیر را
 دادہ دل و لرباسے غیر را

بیرسم مفلکین بلا سے غیر را چند اندیشی رضا سے غیر را تو شدی مہمان سرا سے غیر را خاک پیرم کو چہلکے غیر را	مید ہی رنجم زرنج دیگران خوگر لطف مکن جو را آشنا بیر کو کشت جب گروم کباب لے بت ہر جا یہ تم بہر تو چند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیر کہ لے جرم کردی اختیار
وقت فرد و لقا سے غیر را

بھرا اللہ کہ دیدم در کنار خویش جانان را کہ ہندو سے تومی بنیم ہر گبر و مسلمان را مراوا و آگہی احوال نزع و فتن جان را بجاتا ماند دل خدمت بدل کردیم مہمان را کہ خون درنا فنا خشک ست آہوی مایان را کہ از خون جگر تر کام می کردیم پیمان را چرا بر ہم نمودی تارا آن زلف پریشان را بدل کردیم جا سے او نیا زردیم مہمان را نوشیدم ز ظلمات تو گر من آب حیوان را	دلم میداشت از مدت تمنا دیدن جان را ز زلفت و رو سے خود با ہم نمودی کفر و ایمان را خرام ناز تو از بزم و رفتن از بزم بیرون ز ما تارفت دل شرمندہ تیر و سگت ہم خطا کردی کہ از زلفت بہ آہو سے ختن گشتی تمنا سے خذنگت گشت و می میریم زین حسرت پریشان ہچود و آہ کردی لے صبا مارا غم اورا بہ پروردیم از خون جگر یارب سکندر طالع کے خضر بر و اسے نمیدام
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تنگہ بر رو سے اوتاد و خستی لے فرد آئینہ
ز غیرت در نما پوشیدہ دار و چشم حیران را

جز نام تو ام و رو گر نیست زبان را یک عالم مستی است بسر پرچون را بشناخت مرا درہ و چچیدہ عنان را ماہر تاشا سے تو کشتیم جہان را صد بار برین عزم بستیم میان را آخر نفس سوختہ ام سوخت زبان را	عشق تو برا فکند ز من نام و نشان را اہمکاسہ بد و رلب تو زاہد و زنداند آن طفل کہ میراندے اسپ بازی دلما ہمہ آباد غم عشق تو دیدیم یہ کموز سراج کمرت نیست ہویدا در محفل دل سوختگان شمع شبے گفت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لے فردا زین تنگدلی خوب شناسیم
عاشق شدہ غنچہ بے تنگ وہان را

یاوز لطفی است وگردد رسد سو دانی ما
 آتش آرد دل مادل پروانه بسوخت
 گرد بادم ببولے بت ہر جانی خویش
 سر ہر خار ز خون کفت پائیم سرخ است
 ہر کس از دام و فنونست خراب صیدش
 پند نشیدہ دل خویش سپردیم باو
 خاکت گوشتہ دل بر سر کوفی بودیم

باز شیدے کے شہ دل شدانی ما
 شمع گرید ہمہ شب از غم تنہائی ما
 شہر و ریشہر بود شہر و کور سوانی ما
 آبلہ آب شد از باویہ پیمائی ما
 رو بولے نکند آہو سے صحرائی ما
 این بلا بر سر ماہست ز خورانی ما
 کرد سولے جہان آن بت ہر جانی ما

فرد از نام در طرح عند لہا انداز
 خاطر او نہ پسند سخن آرائی ما

چرا رنجیدہ لے راحت افزا بے گناہ از ما
 بیک تیرنگا بے کشتی و انکار میداری
 ز ترکانہ مزاجش نیک آگاہیم لے یاران
 خدا داد اندکد این راہ ما را می برد عشقش
 گرفتہ بیک و گل خندانیدن و شکفتن ابلت
 جنون گزیدہ جوانہ برد تا بر مش گھے مارا
 چرا این کجروی لے چرخ ہر دو ہر ماہ از تو
 گریبان سحر شب فدک ہر چند می دوزد
 جنون تار و پارہ چپ ناموس من شیدا

بہرزم خورد شکوہ ہم نیاری یاد گاہ از ما
 بچشم خویشتن دیدی و میجوی گواہ از ما
 کہ با این جانفشانیہا تدار و رسم در راہ از ما
 براہے گشتناسد میشود یکسو براہ از ما
 نے ولیل رہود این نالہ و فریادو آہ از ما
 چہا را جلدی آرد بگرداند نگاہ از ما
 بس است این یک جوانی غیرت خورشید شاہ از ما
 زند چاکے در گہ صبح می خیزد جو آہ از ما
 گریبان چاکہ آموزد گل و ہر ضحکاہ از ما

کیا آن شاہ حسن اگر شود لے فرد از عشقت
 کرایا را کہ یاد آرد بہرزم بادشاہ از ما

از دل شوریدہ خود و آدمی خواہیم ما
 میشود فصل بہار تلخ از بچ خزان
 اقیانوس از ریت بوالہوس تا باشم
 در ہولے سرور منایم چنین خانہ مبار
 طوطی را باشد نفیم ہمکلامش کے شوم

بر سر کویت شبے فریاد می خواہیم ما
 آشیان در خانہ صیاد می خواہیم ما
 ترک من از دست تو بید و می خواہیم ما
 خانہ در سایہ شمشاد می خواہیم ما
 ہمنوا چون مرغ گلشن را د می خواہیم ما

از در تو گوشت که آباد می خواهم ما پیش تو عرض بهلا کباب می خواهم ما از همه فارغ دل آزاد می خواهم ما از لب شیرین تو ارشاد می خواهم ما	تا ولم از ترک تا تو خراب بقاوه است بر سر ما امتحان تیغ تو آمد دست دیو یار صد هزار اندیشه تا که گویم هر دوغ تلخی هجرت ز لبوسه شربت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرد نبود خضر راه عشق عقل نارسا
ساقیا از فیض جام امداد می خواهم ما

از گل رو که تو شد بلبل بنغمه آشتیا آفتی شد آتش رخسار تو پروانه را چذب حسنت کرد مقناطیس را آهن را در میان سنگ و آهن کرده آتش پیا بر زمین افکند سایه سرو بهر فرش پیا	عشق را نیرنگی حسنت نمود امین رنگها شد سرو قامت قمری بطوق بندگی طلعت ماه حسنت یک را شد نغمه پرده را برداشتی تا از میان حسن عشق تا خرام ناز فرمود می بباغ لعل نازنین
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرد همچون گرد بادم کرد عشقتش کو بگو
کار و صیقل و منوزم هست یعنی بر هوا

بلا فکند ما را از قضا نوشته ما جگر که سوخت زینسان که دل بر خسته ما که بدون قنار آخر دل خون سرشته ما که زست سبزه که ز زمین کشته ما	خبر ندانست گلایه ز جنون فرشته ما هوس زخام طبعی همه کسین بخت در سر هوس که گلعدا لعل چه قدر گسیت چشم دل ما چو شوره زار است همه ز آب شور گریه
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

لب تو بفر و بیجان نروده دم مسح
شده منقطع بجزت ز حیات رفته ما

ازین جیلده هم لعل صنم بدانی مارا چه بود سر عمر جبا و دانی مارا جانان برهان ز سخت جانی مارا گر بپر کند غم جو انی مارا در عشق تو کرد آنا تو انی مارا شد برق دل آتش نهانی مارا	خواهم سگ که خوشی خوانی مارا در جگر گوشت زندگانی مارا جانم بلباست بر امید تیر عزم بعنت گذشت بنود عجب انگشت نه لعل خلق مانند بلال عشقت نتوان نهفت آرمی در دل
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از بیم رقیب لب ز ناله بستم
گاہے ز وصال تو ندیدم شادی
از بزدل خوان خود فراموش کن

چون شمع بسوخت بے زبانی مارا
در عشق تو نیست شادمانی مارا
خوانی نہ اگر کبھیسانی مارا

کے ماہ ز فردوس دہری تاکے
بنواز گے زہر بانی مارا

پر تو سے خود را ازان خورشیدی یابیم
ما ازان جا میکہ ساقی داد شب و دست ما
تا شنیدم پرستش بیمار گاہے می کنی

خویش تن را او دست جاویدی یابیم
خویش را ہمکاسہ جمشیدی یابیم
زندگانی را او سے امید می یابیم

چون خیال وصل ان شمشاد قامت می کنیم
فرورزان خویش را چون بیدی یابیم

در مشام من صبا آورد تا بوسے ترا
راست می گفتش بنجم طالع اور او دید
میگذشت اندیشه طوبی گے در دل مرا
راست نماید دل کشیدن از سر هر یک کند
صد کمان در قبضه خود پیش زین پیدا شتم
دیدہ ام صد چشم ہائے مست و صد زگرگی
مردم و گم لب اعجاز تو گم و التشد
می شود مار از بخت نار سادل چاک خاک

فخر بر صد باغ جنت میدہم کو سے ترا
عاشقے شوریدہ پیدا شود رو سے ترا
در گذ شتم تا کہ دیدم قدول جو سے ترا
تا ب صد زلفے تا و دیدیم یک مو سے ترا
خود شدم در قبضه اش تا دیدم ابرو سے ترا
نیست این سحر یکہ دیدم چشم جاوے ترا
کہ ندیدم در سخن لعل سخن گو سے ترا
پنچہ شانہ چو می بنیم و کیسو سے ترا

ہر چه امید آرزو سے زندگی دارم جو فرد
می شناسم عادت بخت خود و خوبے ترا

دل پر خونم آخر سوخت از داغ جدایہما
منی دارم شکایتہا سے تو از بیوفایہما
بکار امتحان ما و تو اینک سر سے دارم
بغزہ میکشی و زندہ از لب میکشی آسے
بصیدن خم خورہ ناوک دیگر کہ اندازی

گریز و جان من از تن ز نام آشتیایہما
گلہ مندم ز بخت خویش تن از تار سایہما
تو و تیغ آزما یکہما من و بخت آزما یکہما
برو سے تو بتا کروم تماشا سے خدا یکہما
ز کہ آموختی این تا ز در سم غمزہ وایہما

دل خلقه اسیر و ام گیسوے توئی بسیم
 غلام باه روسے تو جہانے شدنہ من تنہا
 شکستہ تم عہد تقوی سے را چو بگذشتہ میخانہ
 یہ سحر بکینا عشق طوفانے است ناو من
 دو عالم چون نگر دو زیر فرمان تضام تو
 چرا از سجده من لے صنم رنجیدہ میگروی

تدیدم دلبرے ہا این طریق دلربا یہا
 دو عالم بندہ کوشد بوجہ رونما یہا
 برہن بادہ کر دم صرف دلوق پارا یہا
 خدا یہا بکن لے آشنا از تا خدا یہا
 چو ابرویت ندار و تہیح شمشیر صفایہا
 سرم عادت گرفتہ پیش رویت جہرہ سایہا

میدانند از و بار لے رسیدن فرود کویت
 بہر آخر کشیدہ شب لباس بینوا یہا

ز تیغ بے نیاز یہا کاش صاحب نیازان را
 چہ باکت گرمی فتادہ بر در را نمی پرسی
 چو شون ز عیب ہمچو شمان نظر گر خواجگی خواہی
 پئے پنچیر دلہا حاجت وام و گر بنیود
 قہاسے نمازیر بالاسے عاشق راست کے آید
 بناشد احتیاج سوختن دلہاے بریان را
 چو بہادی براہ عشق سرشکوہ مکن برگز
 بکویت شب کہ آہ و نالہ ہا بسیار میگروم

کہ باشد غمہ بسول متجان عشق نیازان را
 نظر بنود بہ پیش پاسے خود گردن فرزان را
 نمی باشد نگہ بر نیک و بد بندہ نوازان را
 کند و لکشی از زلف بس گیسو درازان را
 چنان ماند کہ تکلیف نیاز آسودہ نیازان را
 کہ آہ گرم ساز و کار شعلہ دل گردان را
 چہ پر اہ از خرابہاے دلہا ترک تازان را
 خرمی کر دم از حال دل خود اہل نیازان را

بہ تعمیر دل فتادہ خود فرود چون کوشی
 خطر از آب و آتش کے بود بے برگ سازان را

نیست ہر اشدلی دور و سردار یکم ما
 اشک و آہ آتشنے ہمسفر وار یکم ما
 ازیرہ اگر چہ رفتہ دل ز راہ بخودی
 در تہ دل خاکے وار یکم از عشقت نیازان
 عشق تو در دست ماتا کار و بار خود پیر و
 شد فراموش خواب ہم سایہ ناہ زار ما
 سر فرودار یکم پیش تیشہ عشقت چنان

نقش پایت کو کہ مشقت خاک بردار یکم ما
 بہر منزل آب و آتش ما حضور وار یکم ما
 ازہ و شہاے دل خود بس خبر و آہ یکم ما
 ز اشک چشم خود گر میان بسکہ توار یکم ما
 از سر و کار دو عالم دست بردار یکم ما
 ہجوبے در نالہ ہاے خود اثر دوار یکم ما
 بدیہ شمشیر ابروے تو سردار یکم ما

جیب خالی داشتک سرخ نبود یکے
در نفس میکند می پر باولے طاوسن ار

دولت عشقت مشہا صد گنج زر و ابریم
مہری بیاد ہر یک بال و پرو ابریم

آبرو کے اہل بران رحمت فرد این نظر ما
آب در اشعار چون آب گہر و ابریم ما

مشو غافل حذر کن از شراب خود پرستیہا
شود ز تار ہر تار نفس از خود پرستیہا
بپای خم کافرا دم چہ جاے خوردہ ایسانی
دم آخر زمین گفت از زبان تیشہ فریادم
برخت میری ایلے ہمت شد چو خاک خزر

کہ آرد و در وسد آخر شمار کبرستیہا
بر آ از خویشتن ز ابد شکن بن بند بستہا
اوب گریشد فراموشتم گئے از جوش مستیہا
بسرا پام سختی کردہ ام از چیرہ دستہا
بامداد ہوا بر اوج گرد و ہنا ز پستیہا

چو فردیم جانی ماندہ ام در صید گاہ تو
نیفکندی گئے یک ناو کے از صاف شستیہا

نیست پایے با دیہ پیایے سو دلے مرا
قید تن کے اختیار جان آزادم شدی
نشہ سرشار عشق تو دلم از خود ر بود
تاورد بریخ خنما این نشہ بے کیف من
ہمچو شمعے از تن من استخوانے ماندہ است
قصہ شبہایے تا من چہ می پرسی ز شمع

وستے بر طول ز بجز است صحرایے مرا
صورت تو کرد در زندان ہیولایے مرا
بادہ پر زور تو باشکست میسنایے مرا
میتوان نوشید پیش از جریمہ صہبایے مرا
موز عشقت آ پنجان بگذاخت افسایے مرا
ا کے شناسد آفتاب این قدر شبہایے مرا

دور اندیشی بسا دور است از دیوانگی
مصلحت سوئے مدارد فرد و خود لے مرا

آفتے کروید این آد و غفان ما با
آسیا صد شکر می گوید با و از بلند
این بلاے عشق از مردمان چشم شد
نام نہیں و کوہن ہم در زمان مانماند
آکہ روزی در وہان سنگت ادا ز خاندان
کے توان خنق بہ پہلو سے غمت ز لاغری

گشت گویا ہمت عشق از زبان ما با
می فرسید رزق را روزی رسان ما با
فتند با گردند آخر مردمان ما با
میرسد از ہر طرف فدا و استکان ما با
میدہ چون آسما ہر روز خوان ما با
ہمچو شتر میخلد ہر استخوان ما با

حال ما صیاد و ما نست از نشان آشیان
می کنم چون آسیا هر دم طواف خوشین

گشت این دام بلا خود آشیان ما با
صندل سر مست گرد آستان ما با

فرد چون از کار ما بگذشت دل با بے چه بود
دل اگر واپس دهد آن دلستان ما با

تا صبحا چون لب کنم این ساعز و پیانه را
عهد با پیمان بستن به ز صد زهد ریاست
قطره اشک که میریزد ز چشم زار من
غیر حق را تا در کاشانه دل راه نیست
گوش ما بر قصه جنگ و رباب مطرب است

میدهد چند گر ساقی من مستانه را
طاعت صد ساله که از نزدیک پیمان را
گوهر یکتا است خجالت میدهد در دانه را
ما حواله کرده ایم این خانه صاحبخانه را
تا صبحا کم کن حدیث خویشی این فسانه را

فرد را چون بلا لے و اعطای خود گذار
بیش زین تکلیف پیشاری مده دیوانه را

غم بمن داوی و راحت از من بردی چرا
مدت شد کشت زار دل خراب افتاده بود
که ز جوش خون بخود بالیده از سودا و دم
که دماغ آشفته از بوسه گل لے عند لیب
نام حسنت کردم از سودا فی زلفت شدم

خاطر شاد مرا لے عشق افسردی چرا
یر زمین لاخر اجمی تاخت آوردی چرا
این قدر از پنجه بزم دل بیفشردی چرا
صبحم از شور لغز مغز من خوردی چرا
از من بچرم و خیر اندیش آوردی چرا

از چه شد باور ترا خلق میخ از لعل او
بر در آن بیوفای فرود خود مردی چرا

سر خوشی مست و سر شادیم و سر جو شیم ما
محتسب معذور دار و بگذران ما بخود ان
عار زنده شیم زین هوشی که در سر مانده است
از اوب دور است ذکر باوه پیش محتسب
دل ز ذوق لعل تو در سینه دار و جو شیم
پرشم کبشاون بعیب کس تنگ ظرفی بود
فته از خویشیم ما دیوانگان راهوش کو

اینقدر امروز مست از باوه دو شیم ما
اینچه میگویی بمنی منیسم و مد شو شیم ما
تنگ زهدم تا بسوس باوه برد شو شیم ما
باوه عشق ترا پوشیده می شو شیم ما
چون خم بر می ز جوش باوه می جو شیم ما
زین سبب از روی ناصح چشم می پوشیم ما
لے مسیح از ما چمی پر سی که بیوشیم ما

تا حدیثی از لبت آورد در گاشتن صبا	جمله تن همچون گل بشکفته گویشیم ما
-----------------------------------	-----------------------------------

از تنگ نظری اگر شکست ناصح جام ما	فرو از ساقی بے رطل گران گویشیم ما
----------------------------------	-----------------------------------

ساقی چون زاهدان گو خرقه می پوشیم ما یوسف جلوه فروشش ماسر با زانند تا بدیر عشق تو سر را نهادیم بے صنم همچو آن خواب پریشان که خیال کس بود سرو آزاد ترا نا دیده قمری گشته ایم شمع روئے کیت یار با بختن آراک دل تا جنون در دامن صحرای پر درده است	همچو زندان زیر چادر باوه می پوشیم ما وقت آن آمد که خود را نیز بپوشیم ما از رنگ جان در عنایت زنا بردوشیم ما مدتی گردید که یادت فسر اموشیم ما کترین بنده ایم و حلقه در گویشیم ما همچو پروانه که می سوزیم و خاموشیم ما با خیال آهوسے پشت هم غوشیم ما
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جان آزاد مرا جز من بنا شد خانه	فرد همچون کرم ریشم خانه بردوشیم ما
--------------------------------	------------------------------------

دیکه از بر من گشته است یار جدا مرا بنحاک در یارکے اجل بسیار نخل زنا و کشتن زنا تو ای خوشبخت گذشته ایم ز خود تا ز شهر تو رفیقیم چه گویمت ز غم هجر خود که چون بلبل حساب بوالهوسان زان نویسن فرمودی ما دل ز بر من شد و پیش سرغ پیدانیت ز جان بطون حریم تو هر دم مصروف دلش بسوخت اگر بعد مدغم بجه کار	دلم جدا رود و جان بقیار جدا که گرد من نشود تا ازان غبار جدا فتاده ایم بکنج زهر گندار جدا کسے مباد خدایا ازان دیار جدا شود ز باغ چو در موسم بهار جدا یکے منم که ترا هستم از شمار جدا چو طفل اشک که گردیده از کنار جدا فلکند از دره تو گر چه روزگار جدا ایسان شمع که سوزند از هزار جدا
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو فرد عاشق جان باز تو کسے بنود	بکن زبوا هوسانش با اعتبار جدا
---------------------------------	-------------------------------

چاشنی از درد دل یارب بددیار مرا تا تمام ماند کار و کار من کردی تمام	مهربان کن بر من مسکین دل آزار مرا شب بسر گردید و آغاز است طومار مرا
------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------

سپیل طوفان جو شل ٹھکر خٹالے خریدو
 باز گاہے کاروبارم برہم دور ہم نشد
 می نقادش آتشے ورنہ پنبہ زار پر اگر
 منصب پروانہ بلبل را منت نامی شری
 خواب را اور خواب ہم گاہے کنی بنیم بنا
 دید احوال و لم عیسی و خون دل گریست

نیست پشتیبان چو از لطف تو دیوار مرا
 تا جنون گرفت از دست خرد کار مرا
 می شنیدی عندی لبے نالہ از ار مرا
 در حین دیدی اگر شمع شب تار مرا
 خواب گرویدہ خیالے چشم بیدار مرا
 ہایح تدبیرے تکر و ارشاد بیمار مرا

فرد تو کشل شد و دم از کثرت یسرالم
 چشمہ خوشت دل ہمبزم و غنوار مرا

ز سرفکندہ ام بیرون ہولے بچکلا ہی را
 اگر سرگرم قتل من شدی سر بر بنی تا بچ
 ز بہرت دفتر شکوہ کشادن از ادب دورا
 بملک جم زاستغنائی بنزد گدسے او
 بنا شد جائے نازش وسعت اقلیم شاپان را
 سحر گو ذوق می بخشد نوا و نغمہ بلبل
 شدم حیران چہمت آبخنان کاخر پیر ز چہدے
 چو دیدم در خراب خوردہ گنج وصال را
 چو محمود آبخنان حک کردم از دل حب دولت را

پہ کنگول گدالی می فرد شمع تاج شاہی را
 کہ در عشق تو نتوان کرد عذر بیگناہی را
 لب خاموش بس باشد بیان از خواہی را
 بنجاک آستان اونہ سنجید بادشاہی را
 بقلمم نیز از صیاد چارہ نیست ماہی را
 ولے تاثیر و گیرہست آہ صبح گاہی را
 سواد لوح بینش کردم از چہمت سیاہی را
 بعشق تو گزیدم بر سر و سامان تباہی را
 فراموش کردہ ام من معنی دولت پناہی را

بکار عاشقی بندے ندارد و سود فرود را
 چہ فنا نازین فرعون کسین مرد و اہی را

گر نیم ہندھے تو ز نار بردوشم چرا
 گر حرفت بادہ بے کیف عشق تو نیم
 تلخی و شنام ہمسایہ گوارا می کنم
 گر نیم تاراج عشق ترک شوخی خانہ سوز
 ہچو وریا من کہ بکشادہ کنار سرم
 من بجانش ہمکنار و او بجان از من کنار

از خم زلفت بتا من حلفت در گوشم چرا
 خود بخود در مجلس عشاق می جو شوم چرا
 گر نیم دیوانہ این زہر آب می نوشم چرا
 در ہمہ شہ و بیابان خسلنہ بردوشم چرا
 آرزو مند کیم بکشادہ آغوشم چرا
 گر نہ جذب عشق دارم محو آغوشم چرا

پیش شمع روئے تولاے انجمن افروز من
 یاد ہر یک عاشق مسکین بیاران مسکین
 عیب بینی بچونا صبح گر چشم بد بود
 یوسفم از جلوہ بازار دہا گرم کردن
 چشم مستکش سے فروش و لعل نوشش بچکا
 برور پیرمغان ہوئی ست از زندان بلند
 چشم قنالش خرد آموز ہر یک بخودی
 ناشدہ سے غورہ ام شد سرکہ از ترشی دہر

گر ندارم منصب پدوانہ خاموشم چرا
 من بہ سخت خویش جیرانم فراموشم چرا
 روز و شب یکسان چو آئینہ بند بودم چرا
 من متاع دل و دین ہنگامہ فروشم چرا
 من دین عمدہ غنیمت باز در ہوشم چرا
 خامش لے ناصح من مست بخوشم چرا
 از مے نہ ہدیہا من مست و مدہ ہوشم چرا
 در خم گردون دون من زیر پر ہوشم چرا

فتنہ از عشق تبیرش بود لے فداگر
 من در اندیشہ از ان خواب فراموشم چرا

کے بود چنین جوش متن ابدل ما
 دیدیم شبے خواب کہ ہمایہ ویریم
 ما با توجہ گویم غم خویش سبب
 در ماندہ ز درمان دل خویش زانیم
 گر میل دلت ہست سوے سیر گلستان
 گر خون شود از رشک لالہ تعجب نیست
 بگریت بداع دل باقیس کہ نصیب

زلف تو برا بخت سودا بدل ما
 شد نقش تو تا صبح ہویدا بدل ما
 این عشق ز چندے شدہ پیدا بدل ما
 کاین درد شد از عشق مسیحا بدل ما
 یک صبح بن سیر و مت انا بدل ما
 کہ داغ دیدہ است چہ گہا بدل ما
 نقشے ز رسم ناقہ لیلی بدل ما

ما حال دل فرد چو از خلق شنیدیم
 خواب شد از غم ز جگر تا بدل ما

گرتہ آرزوہ از من حال شنیدن چرا
 اعتمادے نیست بر قول رقیبان گرتہ
 از دم با و صبا بر باولے گل تاسکے
 چون بگوش گل ندارد ویراہ ہرگز اغما
 گر نیم آوارہ زلف کسے ہر صبح و شام
 عید قربان باشم آن روز شادی مگر

نامہ شوق مرا ہر بار نا دیدن چرا
 این قدر بر غم من با غیر چسپیدن چرا
 اینچنین بر حسن خود ہر صبح بالیدن چرا
 بچو بلبل و رہن ہر صبح نالیدن چرا
 گرہ باد آسا بوسہ غیر آردیدن چرا
 در میان ہنگام قتلہ تیغ چھپیدن چرا

یازدن تیغ دگر یا کن رهایت سر دگر
تیر اول گریه مدراست رنجیدن چرا

صد مہ ہا سے دستہ بجران چاندنی کنون
سر پہ پاؤن واوہ کے فرود ترسیدن چرا

پا ساختہ ز فرق سفر می کنیم ما
بہناوہ سر بکفت بتناسے تیغ
صدقنہا پاست ز زلف تو وہ ہنوز
نالہ بکوسے یار کہ شبہا ہمی کنیم
از سوز گریہ پیش بت خود کہ می کنیم
چون آفتابک شک و ہچشم زار ما
در ہا کہ رحمت چشم بچیب و کنار ما
شبہا از سوز شمع بگریہ بسر شود
ہر شب بوعده توبہ بیدار بیدار و
بنو در قیب را خبرے از وصال ما

راہ حریم یار بسر می کنیم ما
قطع طریق عشق بسر می کنیم ما
اندا از زلف تا بکمر می کنیم ما
از عشق خود بیدار خبر می کنیم ما
بیر سنگ امتحان اثر می کنیم ما
ہر گاہ بر منج تو نظر می کنیم ما
بہر شمار جمع کس می کنیم ما
واسن ز خون دیدہ کہ تر می کنیم ما
چون اختران ہمیشہ سحر می کنیم ما
از راہ چاک جیب گذر می کنیم ما

از دلبران وفا طلبی فرود بس خطاست
بیجا شکایتے است اگر می کنیم ما

چو عاقبت شد تم بو بر تمن صنما
کلید کعبہ دل گر بدست من بویے
کنند آنچه کنند این بتان سنگدلان
بیر سنگ کعبہ بو دتا بتان آذر فرق
چراغ کشور دہا سے عاشقان بنود
بگرد میکہہ گرد و جو محسب بکشد
کراضیب کہ گیر و بدست ساغرے
بہیج عشق مرا نیست فکر و اندیشہ

کعبہ کار دل من حوالہ بود چرا
بتا گذر بدر دل نمی شدت حاشا
ز بار عشق بود دست زیر سنگ مرا
بدلبران زمانہ چہ نسبت است ترا
بغیر داغ کہ از عشق بست در و ہما
کہ داد معنی میحسا رہچنین فتوی
کہ تاب ہر رسد کے بگوشہ ہا ہر جا
ہزار رفتنہ بمن چرخ گر کند بر ما

ذاع دل نبود فرود زیر گنبد بجر
گر رسد مدول ز عالم بالا

مزاج نازک او کرد اندازے و گر پیدا
 بیستہ از گناہ غیر بر من تہمتے ناحق
 بود اطہار عیب خویش عیبے ہنر کردن
 دل خود را بزلت او کہ من بس جستجو کردم
 بازار محبت نیست تدبیر و دانای نافع
 شب بھر را پامان بنا شد تا دم صبح
 کم از اکسیر نمود خاک کوسے میگذرہ ہرگز
 نتابد بار احسان کسے ہرگز بسرمویم
 دلم بس حسرت چاک گریبان میکند از من
 ہنمان را از یکہ در دل داشتہ از خویش بجانہ
 من از بچے دل بریان شناسم حال عشق خود
 بود ہر نقش پا خضرہ تو کہ نشان رسم
 سال آہ را سیراب دار از سیل شک خود

و عاے صبح گاہ ہم عاقبت کردہ اثر پیدا
 شدہ سامان قتل من زھیدان گر پیدا
 کہ آخر بے ہنر ہم ہست از اہل ہنر پیدا
 شد از سولے سولے او سوادم و نظر پیدا
 ز پیرا ہن شود یعقوب را نور بصر پیدا
 و گر نہ ہر شبے را عاقبت کرد و سحر پیدا
 کہ گرد از مس قلب تو در کجے زد پیدا
 کہ باشد زان خویشم ہست گریونی کبیر پیدا
 مگر از بہر رفتن میکند راہ سفر پیدا
 چو بر ہم خورد و صبر و عقل شد همچون شکر پیدا
 ز بوسے پیرا ہن گردید از یوسف خبر پیدا
 سراغ ناقدہ لیلے شود در رگدہ پیدا
 کہ شاخ تازہ روزے میکند برگ و ثمر پیدا

نداری تا جگر از ناوکش حسرت مخور ہرگز
 بیالے فرد مردانہ بمشقت کن جب گر پیدا

ردیف الباع

اغزل

گرد دست تو خورد یک جرعه از جام شراب
 روز با میسوزم از عشق زخمت چون آفتاب
 آئندہ در دست و حال رہے می پرسی ز من
 کار زندان محنت یکبار اگر بر ہم زنی
 از لبت دارم تمنائے سخن با خویش تن
 از ادب دور است با در نسبت و ندان تو
 کہ نکر دم گرم چشم از صفحہ رخسے کسے

محتب را کے بجائے ندو اس احتساب
 شب بلا گردان بامت میشود چون ماہتاب
 مشک از حیرت ندانم چون در آئیم در جواب
 باز در وقت سخا بہ ماند یک کار ثواب
 رخصت حیفے بلب وہ گو کہ باشد نا صواب
 آبرو بہرگز ندارد پیش تو در خوشاب
 بیت ابرو سے تر اتا کردہ ام من انتخاب

کشف رفته گوگرد نسخ هر کس که بود	لے نخ خوابان بعد تو چو پارینه کتاب
گرچه بیکارم لے در خط فرمان تو ام	در شمار عاشقان پندار چون مد حساب
چون کند پرواز صید بسته پا و بسته پر	دل بر لفت نی بطین جان هم خورد صبح و تاب
خواب چشمان تو کم از حیا صیاد نیست	فتنه پایش همچنان بیدار اندر عین خواب

گاه نشنیدی چو انسانه هم این احوال فرد
قصه می باید شنیدن چون در مدار چشم خواب

صد شکر که بختم شده در کار من امشب	آمدین آن دولت بیدار من امشب
بر دوش فکده ز ادا کا کل مشکین	آمد پی دل بر دلم آن یار من امشب
ناصح چکنم زان نگه چشم سیه مست	دارد سرشخون بدل زار من امشب
باین دل کویران چه برم منت سخنه	کان ترک چه بگذاشت بازار من امشب
جان چون سلامت بپریم از سر زلفش	انداخت کند سے سرو یوار من امشب
از ابرش رشک مه عیدش با شماره	بکشود همه عفت ده دشوار من امشب

تا چند ز احوال دل فرد پرسی
شده بی تو بجان این دل بیمار من امشب

لے بلا گردان کویت آفتاب	ماهتاب از مهر رویت فیضیاب
سوز عشقت کرد دلم را کباب	میشوی دیگر چه گرم عتاب
تا بکے در پرده باشت حسن تو	لے غلام مهر رویت ماهتاب
از تو بیک دل در جهان آبا و نیت	خانه هالے عشق بس کردی خراب
کرده از بهر کنج عشق خود	خانه ویرانه دل انتخاب
از برم تارفته لے نور چشم	صبر از دل رفت و هم از چشم خواب
چشم من گرا پنجهین خوابد گریست	باشد آخر هستیم نقشه بر آب
حسرت این بس که خوانی نامم	ورگذر شستم از جواب با صواب
از بگایه اشک هم بر حال من	خوسه گرم را نمی آریم تاب

میرسد خود جان فردم تا لب
میکنی قائل چرا چندین شتاب

<p>سنا شکست تو بے دید خودم محتسب از تلاش عیب زندان شد مکافاتش مگر بدشگون گردید و فال من زبون امروز شد هر که بر پنج قدم برداشت سرگردان شود تازد و اید داغ تو یہ از دم بعد از وفات از لباس نیست یکتا سے کہے آلودہ نیست ہر سر مویم زبانے ہست و ریح مغال</p>	<p>چشم و اوار و جو جام تے بسویم محتسب من بجانہ ہستم و در طوف کویم محتسب ورہ میخانہ آمد پیش رویم محتسب کوچہ گرد شہر شد در جستجویم محتسب ازے صلے بفرماشت و شویم محتسب می شناسد آہ و ہر رہ ز بویم محتسب بندہ احسان و لطفش مو جویم محتسب</p>
<p>خانہ من بے در و دایان من کوتاہ فرد چون کنم گراید و بنید بسویم محتسب</p>	
<p>برق را ہست دل ز آتش ویت سیاب گو بود آب ز حیوان ننگد کار شراب می فرید لب از وعدہ دروغے دلہا کے کشاید ز خرد عقدہ و شوار جنون عشق تا گشت علی اسپاہ حسنت آتش شوق درین نامہ عبث پیچیدم مطلبم ہست ہمین نامہ رسیدن براہ</p>	<p>در بنا گوش تو سیاب جو برق بیتاب تشنگی کے رو دا ز آب رخ و خوشاب گو یار اہزن با ہر و انت سراب ناخن موج رہ و انگند از گرداب ہر کجا بود ز معمورہ دل ہست خراب بسکہ ترسم کہ کبوتر شود از نامہ کباب قاصد با رول اولشوی بہر جواب</p>
<p>عین لطف است بفرم کہ رو میداری کردہ خاص چو از بہر من این طر عتاب</p>	
<p>لے غلام ہر رویت آفتاب رفعتے بر آسمان دار زمین سرنگون دار و بجاکت آسمان علی راصبر و تاب از دل ہفت ابرویت بسم اللہ دیوان حسن عقدہ صد سالہ مہرا کشود مستی لب ہر وہ عالم را ز ہوش</p>	<p>آیند دار کینت بیتاب یافت تا از نقش پیت آفتاب ایکہ ہر ذرہ ز کویت آفتاب داد نام شاطہ و زلف تو تاب عشق را از روی تو حسن المآب لے بیکیا یہے تو صد فتح باب سحر چشمت بہر من مردم خواب</p>

چشم تو صادمی بوحی منزل است
لے رخت چون فاستخ اندر کتاب

تنگدل ہرگز مشوا از بہر ملک
فرود چون بہت این زمین نقشے بر آب

گر لخی بند از طمع چشم جهان بین چون جناب
بر فریب جلوہ آن ماہ خود بینی مکن
خاکسارانرا چشم کم بسین لے صاف دل
فرہنا شد کہ حساب ہفت اوراق فلک
آنکہ تواند شنیدن داستان من ز غیر
در گذ شتم از سر لطفش بسیل ست ارگاہ گاہ
نامہ ام گر خواندہ باشد مطلبم این است پس
مصلحت جو نیستم ناصح مدہ درد سرم

میتوانی خواب کردن بر بساط روسے آب
کے شود از تالش خورشید وزہ آفتاب
وزہ ہم دار و بقدر ظرف تاب آفتاب
جمع شد صد دفتر و جوش نیامد و حساب
بر چہ امید می دلا او کے کند با تو خطاب
بے سبب ہم سوی من بند اگر گرم عتاب
بیش ازین قاصد مکن جرات تکلیف جواب
حسب حال من جنونم میزند لے صواب

بریم دیگر نیست عکس بزم اندر آئینہ
فرود چشم نماید ہستی من چون سراب

ہستم از سوز عشق تو بیتاب
دیدہ من زگریہ خوناب
شب دراز است و قصہ ام کوتاہ
شب زلفت ز طلیعت رویت
زیر زلفت در بنا گوششت
وراشک من از حساب فرود
اشک طوفان نوح پیدا کرد
سیرور یا اگر ہوسس داری
می منساید زگریہ خونین
جانینا بد رہے بتوا عن پیار
ساقی باز ذوق من مشو غافل
تمازہ روسے سبب است سبب

دل من گشت غیرت سیلاب
در عنت گشت غیرت عناب
حیلہ تا چند آور می از خواب
میدہد جلوہ شب متاب
میدرخشد چو کرک شب تاب
گوہر وصل شست بس نایاب
دل دریا زگریہ ام شد آب
چشم من بہت و عالم سیلاب
موتے مرثگان من پر سرخاب
کردم از اشک بر درت سیلاب
لذت بادہ نیست بے اجباب
فشر و بگذر ز عالم اسباب

نوم بارگ او صلح بر لخت بگر امشب
 فغان کرد تا تو ای ناله من بر نمی خیزد
 شود پایاوری گر کوب اقبال من طلوع
 بروزم جلوه فرمائی اگر عید است لمر و زم
 بامید سحر و رواست در چشم ز بیخوابی
 سحر دارد گریبان چاک از آه سحر گاهم

بیدم هست گرد و بر در او شب بیدر امشب
 و گرنه کرده از حال خود او را خبر امشب
 بکوسے یار ماندن می تو انم تا سحر امشب
 شب قدر است اگر ایماه من باشی بر امشب
 ندارد در پس پرده سحر نپایان مگر امشب
 گریه پیدا نموده ناله زارم اثر امشب

جهان کے فرد میگوید دل تو منزش نبود
 تا شایست ماه من اگر آید نظر امشب

بهر چند سیم عشاق در حساب
 لرزد و بچغل تو سر شمع آسچنان
 از ناز جنبش سر تو گاه بان و ن
 دیده بر ابراز سگ کوسے تو چو نکم
 پیش تو گل بشاخ ہی جنبد ز نسیم
 لرزان چو آفتاب بر آید بوقت صبح

لیکن زیاده از همه بر ما کند عتاب
 گویا که عتبه دار و آید بانند طراب
 چون جنبش ز موج که مبر بود در آب
 دارم دل گذاخته همچون نمک در آب
 جنبد گیس بدست تو چون سانه شراب
 ترسد که گیس باد رسد بر رخ تو تاب

صد عقدہ بود در سر مہ کے فرد از خرد
 قربان تیغ او کہ مرگشت کفتاب

کے رخ تو نور بخش ماہتاب
 صفحہ رویت کتابے منزلی
 انتظار مقدمت از حد گذشت
 ایکہ رخسارت چراغ ممکنات

آئینہ دار جمالت آفتاب
 خط بشارت آیت اعم الکتاب
 میکند جا کویںے متن شتاب
 در دل ویرانه من ہم بتاب

لطفاً بذل رُسبمان می کنی
 فرد دل خسته و صد پنج و عتاب

سر دلیف التاء

۱۳۰۹ غزل

دیر قدمت گر بر رسم عزتم این است
جز اینکه پلے نوز و اینم جو ساسایه
حیاد و عنت باز سے من گر چه شکستست
روزیکه شهیدان ترا سحر خیزت با بود
گر بوسه ز تم بر کف پلے تو کمن رنج
غفلت کمن لے شاه سوار از سر خالم

خاک کف پلے تو بشوم رفتم این است
بر خاستن از خود تو توان طاعتم این است
از جان بپریم تا بدرت ہستم این است
نشت بر بگ جان نردم حسرتم این است
خالم ز سر بگذرت عادتم این است
لے تیر فلکن این تویی و تر بتما این است

لے فرو بر افلاک ز تم نوبت عشقتش
زین ناله و فریاد اگر حالتما این است

ابر مے آن مہر کمانے دیگر است
چرو مے از ناوک مرگ کان او
شمع را خاموشی پروانہ سوخت
لب فرو بستم جو غنچه از سخن
برور کعبہ نیادم سر فرو
منت گردون نگیر و خاک من
رہن باغ حسن او خوش قاتلان
ہر شکر گفتار را چون بلبلان

ناوک اور انشانے دیگر است
ہنشینم میہمانے دیگر است
در خموشی داستانے دیگر است
داستانم را بیانے دیگر است
سجدہ گاہم آستانے دیگر است
این زمین را آسمانے دیگر است
سر و من از بوستانے دیگر است
بر سر کوبیش فغانے دیگر است

از خرد کے انتظام دل شود
فرو این ملک ز جہانے دیگر است

لے مسحا جان من بیمار اوست
علل نوشش زندگانی بخش خضر
قامتش تیر و عا کے راستان
تخمہ از بس کہ آقا و از نظر
ایقدر ولہا کہ بریان شد ز عشق
شریت در و مکر لے مسیح
تنتہ بہت آنکس کہ در خوابش ندید

سو و مندم یک نگہ دیدار اوست
معجزہ و در شربت گفتار اوست
قوس رحمان ابر مے خدار اوست
این بلا از چشم قنہ بار اوست
از جناسے گرمی بازار اوست
در و لبہا سے طراوت دار اوست
وانکہ دیدش دولت بیدار اوست

کار می بر هم ز چشم مست اوست در همه سر نشسته سرشار اوست

و در آن تکلیف از جنت مدد
را کشته در سایه دیوار اوست

چون من در صید تو کس ناتوان نیست
زوی تیر یک گشته شسته تو
چنین بس که مکن ویران دلم را
قدرت سرو من تو نیست لیکن
بدل صد شکوه دارم لیک پیشیت
حدیث دلفریب بس شنیدم
اول صاحب سخن نرم است ز آرزو
بکش بر دوشش خود بار کمان را

که با این زخم خون من روان نیست
بچشم خلق ز خمت را نشان نیست
که آخر منزل است این لامکان نیست
همی میرم که جاس آشیان نیست
تو گوئی و در دهان من زبان نیست
وگر رشک نشانی زان دهان نیست
که ترکیب زبان از استخوان نیست
که خود ابرو سے تو کم از کمان نیست

بند که با این زخم کاسه خون روان نیست

چو ذرات جان لب شد کن دلش شاد
که بر خاکش گذر از تو گمان نیست

در حلاوتها ز شهد ناب قدر افزون تراست
لعل را نسبت بنا شد بالبت در هیچ وصف
نامه خود را به از زلفی که تو لب نه ایم
چون من مسکین با آن گنجینه دولت رسم
من بهم بزم نشایم که سگت هم کمتر
با چنین ناز و ادا چون نگه داریم دل
بخیه در دامان چاک گل نشاء عند لب

چشمه آب حیات است این بت یا کوه است
آخرا این سنگ است و آن شیرین تر و نازکتر است
تا که نشنا سده و داند کل این هم شهر است
گر لب از رنگیان خط سبزش نشاء نیست
چون تو بوشی منی بجای خویش چایم بر در است
ما که تنها ایم و اینجار بگذارد شکر است
سوزن بر خارا زانش بر رگ جان نشاء نیست

نالده ات لے خود تواند جویش و رسید
جان لب از ضعف میداری و پیش بر است

زنگبار بر صفحه هستی که پیدا کردنی است
حسن خود از زلفی خوبان جوان کرد عیان
از ظهور آدم خاکی بر لے قدسیان

بلوه زین می خود را تا نشاء کردنی است
عالمی با بر جمال نویش شد کردنی است
راز پنهان ازل را آشکارا کردنی است

ز آب و رنگ و گل و ز آتشش خسار شمع
پر لوتے بر آفتاب از رشتے خود انداختم
در میان آب و گل ز تخم ریزیمائے عشق

فتنه با بریل و پروانه بر پا کردنی است
جلوه خود در رخ هر ذره چاک کردنی است
تکلمه سبب خود را هویدا کردنی است

بر زبان فرد میرا نم کلام شوق خود
بهر دل افسردگان و یونک انشا کردنی است

تو آفتابے و هر ذره خاک راه تو هست
اگر چه از چه کنعان بر آمدہ یوسف
ز وام زلف تو صیدے اگر بجیت چه پاک
تفقدے بگدائی کہ شب بگویت کرد
در اردستی هجرت ز بخت کوتاہ است
ز تیره بختی من این همه سیر رونے است

تو بیثالی و هر دو جهان گواه تو هست
هنوز از وقت مانده بجاه تو هست
که زخم خورده آن ناوک نگاه تو هست
که زیر سایه زلف جهان پناه تو هست
ز عشق ورنه جهانے دین گناه تو هست
بهر خرابه ماورنہ جلوه گاه تو هست

از ان طریق ادب را نگاه میدارم
شینده ام که دل فرد بار گاه تو هست

ایک جهاننازنده از اعجاز لبهائے تو هست
ویدہ ہا بر راه ہا فرش کف پایے تو هست
بهر دل شوریدہ از عشق تو میدار و سرے
نہ ہین تنہا منم بیمار سحر چشم تو
غلغلے اندر مزارہ مردہ گان اف گندہ
بہر دل و بہر جان و بہر یک دیدہ و بہر سینہ
سوزہ ات خونریز و ابرو تیغ و لب عیسا عہد
بلبل گلزار یا پروانہ اندر بہر ہما
خوشخامان جهان پیش تو از خود میدارند
بائے و بوسے سو فیان و شور رند میگدہ
وانہ آخر عشق نگذار و ترا خار غ ز ما
از نگاہت فرود روستے تو بخود او فتاد

مردہ گان عہد عیسے را تمنائے تو هست
بہر لب و کام و زبا ہما محو غوغائے تو هست
بہر سرے از یاد زلف تو بسودے تو هست
چشمہائے عالمے محو تماشائے تو هست
شور محشر بر زمین بر پا زبالائے تو هست
مخفل تو خلوت تو بزم تو جالبے تو هست
زمین ادرا عالم غلام حسن زیبائے تو هست
یا بو و خود کو کہن یا قیس شیدائے تو هست
ز ان رو شہائے کہ در شہ او غنائے تو هست
بہر کجا از ذوق و مستی ہاے صہبائے تو هست
بعد ازین افسانہ ہای ما و بہر ہائے تو هست
بادہ بس تنزلے ساقی بینائے تو هست

<p>زردیم در فراق آب ہم رفت ز تنہا رفتہ تو از بر امن تو میرفتی سوار و در رکابت نہ صرف این آب از چشم روان بود ز سوز بجز اشک سوخت و چشم بین بود از دل بیتاب لخت ہم پیش ابرو بیت تاسر نہ نام پیریت نہ بین شمع است بے نور</p>	<p>ز چشم چشمہ خوناب ہم رفت پے تو از دو چشم خواب ہم رفت چو صبر من دل بیتاب ہم رفت کہ رشت دل زین سیلاب ہم رفت ز دستم آن در نیاب ہم رفت ز سوز آن پارہ سیاب ہم رفت زیادم مسجد و محراب ہم رفت ز رویت تاب از مشاب ہم رفت</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

امید زندگانی فردا نیست
 کہ دیدار رخت از خواب ہم رفت

<p>آن ترک من کہ ہر دو جهان عید گاہ دوست یوسف کہ شو بسعین بچالم بلند داشت بر آرزو سے نظر پالشیں دم خرام از چشم کم ہمیں کجا بیان کسے عشق تنگ است گر سخن بگفت من جاشقان واللہ لا شریک لہ فی جہان</p>	<p>دلہا ہم نشانہ تیر نگاہ دوست افتادہ از ہولے زخندان بچاہ دوست سر ہا ہم چو گسے قتادہ ہر آہ دوست مار کہ تکیہ برورد دولت پناہ دوست درد و جان زیک نظر تو فادہ دوست یکناست او بحسن و دو عالم گواہ دوست</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

غیر از فرقہ آنچه تو خواہی منراہین
 مگر اگر بغیر ذکر عشقت گناہ دوست

<p>ہزار چند بہرہ از غم نہایت ز قسم براہ اور کہ نہ جستجو سے دل دل خاک شد حسرت پایوں سے دولے من و رہے نہ سخن عشق نہ نظر بغیر یہ زندگی ہے ہر روز ہر لمحہ دل زں پیر و متہ پیرا سے کفر احد بار خوار و دیدہ اگر ستم سے ہنوز</p>	<p>از صد ہزار بند منش یک بکار نیست دیدیم کب سے او کہ زو لہا شمار نیست آن خوشخوام را برہ دل گناہ نیست اور انگاہ سے من زنگ و عار نیست ز بد خموش در سر تو این خسار نیست بین تو با غم نہ خود ہم قرابہ نیست در پہلو سے رقیب مرا اعتبار نیست</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گایه بسوسه گوهر اشکم نظر نکرد
گفتا که گوهر است و نه آید از نیست

دل پاره شد ز جور قیام سنگدل
قدم هنوز فرو در آن بزم یار نیست

از داغ عشق حاجت شمع مزار نیست یک لاله نیست آنکه دلشن اغدا نیست یک آهوی خشن نبود کان شکار نیست افسوس از انقلاب درین روزگار نیست در سخت زاهد این قدح زرنگار نیست این گوهرم اگر چه در شاهوار نیست عمر گذشته است که بر یک تو نیست	ای ماه تاب تو بزم ارم بکار نیست پیش رخ تو گل ز نازک چهرم زند منت بر ند صید حرم از خدنگ تو دارم هنوز تیره ز بهر تو روز با جام هم است ساعز درین پر زنی شاهای با شک چشم گدا کن عنایت عهد تو چون دل من بشد او زلف تو
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بگذر بفر و گاه چو شد خاک کوس تو
زین خاکسار بر دل تو گر غنا نیست

طاعت پیر مغان کن که در آبی به بهشت راه یکسان است بمقصود کعبه و کنشت کار آینه بگیرند در نیجا از خشت گفت در موسم گل تو به زنی باشد زشت در زمین دل خود تخم ریازا میگشت گر چه از سوز عم او دل خور شد برشت	زند میخان زمین گفت که لایک شست بایع تکلیف درین مشرب زنده بود عشق شرح دیگرے وارد وقتواش در مفتی میکرده آن ساقی مصحف رخسار هست امید بهشت از چه بزا به چو مدام نکند روے بخور شید مہ من از ناز
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیش کویت بود جنت عاشق صنای
فرو در باد و درت جنت فرو در شست

غمره امینت اگر فتنه فراوان شدنی است حلقه شیخ حرم مجلس مستان شدنی است جنس جان بسکه بازار تو از ان شدنی است واعلم این محاسب شهر پیمان شدنی است پند ز خانه آباد کرد ویران شدنی است	چشم آخ ز صفا آفت دوران شدنی است آفرین باد که زین جسلو استانه تو آب تیغ تو چنبنین گر بگلو با نیرود مرحبا کرد و شش ناز خرامت امروز خانه آباد و دولت شاه کزین جسلو گری
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تیغ ابرو که کشیدی زین سام برقع
باش سکه پیر خرد بخیه بجهیم چه زنی
دام زلفت نه همین بند زلیخا باشد

چند هیبه حرم امرو ز که بیان شدنی است
چاک آخیز غمش تازه دامان شدنی است
یوسفی چند بمصر تو بر ندان شدنی است

فخته خیز و زنگاه تو ببالم رون
فرد ما نیز کینه ز غلامان شدنی است

شرح زندگ و گرو مشرب زندان دگر است
نست در شهر مغان کسب روح بر پا
اجرا اینجا همه نقداست بهر یک علی
وعظ زندان بود و نغمه چنگ و دف و نی
عفتل را گو که باقلیم دلم رو نکند
مفتی مشرب ماساتی مصحف روی است
برور صومعه تو نیت ز زاهد مطالب

حکم اینجا و گرو مفتی و قرآن دگر است
زهد اینجا و گرو طاعت و ایمان دگر است
کار زندان دگر و اجرت ایشان دگر است
بریم مستان دگر و واعظستان دگر است
کورین مملکت صاحب فرمان دگر است
سلط و مذهب الباده پرستان دگر است
بگذر از زهد که خود هست عدوان دگر است

بے ادب پایه در میگذره بیووه منه
فردی بسیار درین خط که سلطان دگر است

نه همین خشن که ویران شد از نسیم بویت
صنایه آرزویت من و هر شب بگویت
زلب تو آب حیوان که چو باوه می تراود
چه بلاست تا زلفت همه خم نخم چو سنبلی
بش کنج طره تو همه شب انفته ماند
چو قیب بوسه وادون بلبت چو نیت حدم
شدم ارچه خاک لیکن زهوسله دیدن تو
چو بزم ره ندارم زرقیب بر در تو

که پریده رنگ گلها از نسیم مشک بویت
چه کتم ز تند خویت که نمی رسکم بویت
چه قدر که نیم جانان بداند از بویت
چه امید از بانای بدلم ز تاب بویت
دل من ز ترس شیخون که چشم بست بویت
همه شب بدر و حسرت من دان بکنگویت
همه جای جوگر و باوسه گذرم بکشویت
دل خویش نشاد سازم زهدا بکشویت

چه کنم سر وصال تو چو خود بر خیالت
تو بگو که کوشش و آید بکدام روییت

آفتابم بلب با م ز پیهری است

سپح من رشک سر شام ز پیهری است

آسمان گاه نگر دو برادم هرگز
طلعت در دل من روے چو هرت نفلکند
فدہ سان نیست تو ارم بهولے تو روے
از مخ تو سحرے گاه ندیدم طالع

ایتمه گردش یام زبیمیری کشت
ولم از وصل تو نا کام زبیمیری کشت
رفته از جان من آرام زبیمیری کشت
سحر مچو سید فام زبیمیری کشت

مرد در شهر تو و گاه خواندی بدر من
فرد در عشق تو بد نام زبیمیری کشت

دیدم ام در خواب بر من فتنه نظر فریباست
عالمی را از کسش محو تا شا کرده است
قد من نشناسی و دیدی که پیش برویت
آرزوے جان ز ارم نیست جز ویدار تو
می بزم سودا بے در سر و لے بر طایفه نیست
خواستم که محنتب کر خواهش جان بگذرم

کرده ام از عشق تعبیرش کنی باور است
هو شیاری که مردمان کین فتنه کنی باور است
بهر سر بازی چون یک عشق بازی برخاست
کاش بر آید این یک روزی جان ماست
جز سر شک آه گرمی گوید آن جانم بکا است
چون کتم ترک بتا ترا چه خدا من بخواست

شب عجب غم تا بگویش بود از دل و انگان
کم نشد تا صبح فردم تا از انجا برخاست

دل بی فکر من تا در سر او است
نگاه من که سویش دوخته شد
نبارد مهر تاب حسن رویش
ز چشمش سانی و مغ بیخود اند
سبکبارم صبا بروش خود گیر
ببازوے کیو تر تا رستم
کیست نه بند و او آفتاب است
اصبا با مشت خاک من مدکن
ز شسته بند و فران پذیرش

ز من بیگانه تر کشت و بر او است
ز سحر ز کس جاو و گر او است
چه نسبت ما را با پاک او است
نمی دانم چه می دریا غر او است
غبار من هوا خواه در او است
که تاوانند مردم شهیر او است
مه گردون غلام چاکر او است
مراوم آستان برتر او است
زمین و آسمان خاک را او است

چه سازد فرد چون دل ما بپوشد
که زلف و ررے یارش و زبیر او است

در نفس اندم و ایام بهسار آمدورفت
 در دم نزع من خسته که یار آمدورفت
 آمد و دید چو در خواب مرا باز بر رفت
 با چو جان میرو و از ره که فشا نشن نبود
 با چو زنده یک کند شاد و دل ز بوسه شراب
 بر کابلش چه دهم بوسه که از تیز روی
 با میدیکه بگیرد بره صید گشش
 برویشل پنجه عینک ز من آید ز رود

همه صفیران بچین گل بچیه کار آمدورفت
 از تخیسه کسی میرم بچه کار آمدورفت
 گوئی آن شیخ نهان در شب شمار آمدورفت
 بسکه کردیم بهر راه گذار آمدورفت
 بر درت می گنم افزون ز شمار آمدورفت
 چون ندانیم که آن ترک سوار آمدورفت
 بخود افتادم و آن میر نکار آمدورفت
 در نه از غیر که صد بار غبار آمدورفت

دل پر ز خنده تیرش چه نهم پیش گشش
 نخلم فرو ز میان که شمار آمدورفت

اتر آمدن نام بر سر پیدانیت
 موسفیدم شد و خم گشت چو محراب قدم
 آب میداد مثل زردیده خونبار و مهنوز
 عاشقان از سر جان طوف در یار کنند
 سالکان از ره دل سوی عریم توروند
 به چو جان بلطافت که درون داسا
 آفتاب از رخ هر زره عیانت و سله
 اشک و آیم همه ازینه برون آمد و لیک
 صندل ز خاک ره یار متناجسه کنی
 اگر به کاروم و زینهار دولت نرم نشد

یعنی ز یوسف مصرم خبر پیدانیت
 آن دعای سحر را اثرش پیدانیت
 نخل میدم را بر کوه پیدانیت
 روئے هست که این بردار پیدانیت
 که برین زرقه نشان سفر پیدانیت
 منزله ساختی و هیچ در پیدانیت
 نور بینائی و صاحب نظر پیدانیت
 زان دل که شده من خبر پیدانیت
 که بنوزت بطلب در در پیدانیت
 شور بختم که مهنوزم شر پیدانیت

فردوسن بود که دل را بهت تیر نو کرد
 در نه از یوا هو سان یک چکری پیدانیت

ندانم دل چرا دیوانه اوست
 فلک یک صندل از معدد فراد
 بهر یک جمع ذکر سیت زان شمع

بطفندان بهر شب افسانه اوست
 جهان نقشه بر عالم خسانه اوست
 بهر محفل همه پروانه اوست

رقیبان را اگر آبا هست ز دل
 برین کیشم ز زمار زلفش
 بلاست و لریا کوفتند جان
 نه تنها من علامه هسته او کیم
 چه جمعیت آمده شبستان
 ثبات تو چه در دست مدنی است
 نه تنها چنانکه در پیشش
 چنان در عادت بود که
 خوشایان است و در عالم

دل من خانه کویرانه دوست
 بلا کیم هر کس است از دوست
 نگاه ز کس مستانه دوست
 جانی عاشق دیوانه دوست
 بتا حاج فرشا پانه دوست
 شکست عدم از پانه دوست
 دل من هم جفا و پراگنده دوست
 که پیر صومعه بیگانه دوست
 که زیر نام آن در خانه دوست

که بر عهد دوست در سوخته و در ام
 نه تنها در سوخته و در ام

بسیار از این کلمات
 در این کتاب است
 که در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

پس کتف ز ره جدائی نیست
 که در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

که در این کتاب
 در این کتاب

تاریخ کام ز غم و در این کتاب
 در این کتاب

باده کم خورد ای که با خوبان ولم نبود کرده
 راحت و آرام وینا نیست جز خواب و خیال
 گردلم در کشتی بر با ز خاک اوده
 در روانی نیست هرگز در کفن بجز خستیا
 یک نظر بر گریه آن بجز گرم گاسته نکرده

نی کشی بخت تنه آخر که این خواب نیست
 و پیکه بر دانه ز و او بیدار خواب نیست
 جانمن آخر زانی است این پاره سیاه نیست
 نیست هر آنکه در روان ریزد آب نیست
 گوهر است سدره بر این بخت نیست

غزوی پدید آمد از طردار سوز و دل چیده
 از بخت مشغول کسی روز شسته چیده

گوهر نیست بعالم که خریدارش نیست
 مایه نیست بجز جان حسینه ای
 در سوسوزندار و عسل است چیده
 طمع سایه طوبی چسبیده ز ابد
 نیست امیبه در باغی و آن را ایام
 بایل و سامری اقتادور شمشیر بیا
 بالبا و مزه منت حیات چیده
 حلقه زلف تو تا دام بلباسه دلم
 با خراش چه زنی لاف زبانه
 نیست در هیچ کجای یوریا قفسه
 بخت آن خفته که در خوابه درمان

چیز است که در عالم خریدارش نیست
 پدید آمد از طردار سوز و دل چیده
 نیست مایه بجز جان حسینه ای
 نیست در سوسوزندار و عسل است چیده
 نیست طمع سایه طوبی چسبیده ز ابد
 نیست امیبه در باغی و آن را ایام
 نیست بایل و سامری اقتادور شمشیر بیا
 نیست بالبا و مزه منت حیات چیده
 نیست حلقه زلف تو تا دام بلباسه دلم
 نیست با خراش چه زنی لاف زبانه
 نیست در هیچ کجای یوریا قفسه
 نیست بخت آن خفته که در خوابه درمان

گرچه پدید آمد از طردار سوز و دل چیده
 سگیست چیده

چشم تو از گم شده و خواب نیست
 عهد نویسته امون بخت نیست
 در دمی از ان لم بود خمیسه نیست
 عهد کردم که گیسو زبانه نیست
 بخت ساقی من تو بر ابد نیست

چشم تو از گم شده و خواب نیست
 عهد نویسته امون بخت نیست
 در دمی از ان لم بود خمیسه نیست
 عهد کردم که گیسو زبانه نیست
 بخت ساقی من تو بر ابد نیست

گشت صد پاره ولیکن نشد آن نقش بر دل
 که زخم دست بدان تویله شمع مرخ
 با صفا خود خجل از بجزوی خویش تنم
 دل صد چاک پی هدیه زلف تو که بود
 آشنایان بعزم فرقت و اغیار قرین
 که قدامم بخدم باوه ز من خورده میگر

نیشه دل که ز شک غم جانانه شکست
 نشیند یکم که فانوس زیر وانه شکست
 که قدامم چنان هست که پیمان شکست
 گره گیسوی پر پیچ توان نشانه شکست
 دل من از ستم مردم بیگانه شکست
 جرم نبود چو خم از لغزش متانه شکست

بشکن آن طرف کلاه خود و از فرود ترس
 نیست اندیشه سر خویش چو دیوانه شکست

نیست بگذر ز آنکه آنرا چاره و تدبیر نیست
 میتوان در یافت حسن و زمتالش زنی
 بر لبش ز خط حکایت در حکایت هست لبیک
 میتوان بر روی نشستن حال خود از خون دل
 شد بهر دو صفحه رویش از ابرو مدبسم
 گفتش در خواب شب ویدم مرا که گزید
 چون کنم را مش ز افسون و ز افسانه بن
 از مسیحا حال دل گفت با مید علاج
 بختی می باید تا از دو عالم بگذری

جز فراق او که این جز گردش تقدیر نیست
 گردش چشم و لب اعجاز و در تصویر نیست
 حرف بر لب آمده آماره و تقصیر نیست
 اینقدر هم شکوه اش را از نصت سخن نیست
 نکته با یک هست این قابل تفسیر نیست
 گفت ز لقمه دیده باشی حاجت تعبیر نیست
 ناله و آس که سیدارم در آن تاثیر نیست
 گفت دل خون گشت اکنون لایق تعبیر نیست
 بر قطع الفت از کس حاجت شمشیر نیست

که بجای می بامه را بفروخت فردین چه باک
 با صفا اینی و لوق شیخ این خرقه تزویر نیست

جز بقیق تو ز من نقیبه نیست
 آنچه آید از انکاست روی
 آمده جان بر همه از انکاست
 برکش از نخت و طاسوفار پیر
 کرد بهر هم کار تیغ ابروی تو
 میقدر خورد ز می شسته ناله

دین گناه هم موجب لغزیر نیست
 تیز پروازی چنین در تیر نیست
 چند گوی می کشم تا تیر نیست
 جان من دل شهر خنجر نیست
 این صفائی گاه در شمشیر نیست
 آخر این خوانست آب و شیر نیست

دل اگر شد بستاند زلف کس	دیگر او را حاجت زنجیر نیست
عاقلان خندند بر عشقم که این دیوانگی است خامشی دارد اثر با یکدیگر در فریاد نیست پند کس را مینوید هرگز صلاح از کس مگیر از وصال هرگز بگذشتن کمال عاشقی است	یست جلی طعنه عشق فردوس عشق موقوف جوان و پیر نیست
من باین شادم که بالا کارم از فرزانی است شمع هم موزان زواغ منصب پروا نمی است زانکه میدانی که کار عاشقی دیوانگی است تا طلبند میان باقی بود بیگانگی است	فردوس خیر آنم که از وصلش بوسم افتاده ام بیا بان بیگانه در آشنایم خانی است
از نزا که تاسے رویت گل مرا از یاد رفت از خود می برود در گلشن نوسے عنایب صعب میگویند بگذشتن ز پشت پلصراط تا ولم افتاد اندر هیچ و تاب زلف تو	وزنگاه دست نازت تل مرا از یاد رفت در وقت نغمه بلبل مرا از یاد رفت ورود شوا عشق آن پل مرا از یاد رفت تا بدار بهای سهر سنبل مرا از یاد رفت
سرور نسبت به آنسے بلند نیست کار هر دو لبران دارد اعتبار ناز او بس بود یک تار مویش سایه گستر بر سر در من من نبود بر سم قیل و قال مدرسه تا دل عشاق ناصح نیست راه پند تو چون گل تر هست خندان سرب زخم تنم بس حلاوت می ترا و داز لب خاموشی در برهن باید شدن گر قربت باید ترا گر صفا پیدا کنی چشم چون عینک نهند دیده گر بنیاست خود را هر کجا دیدن توان	در سر فردوس فندی تا ز صحت غمغه شور عشق بلبله بر یک غل مرا از یاد رفت
استی دارد و لیکن خوبی رفتار نیست نیست یک لطفی که نهان ندرین آزار نیست چون من دیوانه را حاجت و ستا نیست منب عشق است اینجا حاجت تکرار نیست خلوت یار است آنجا کوجه و بازار نیست بیر جرحه تامل عاشق مرصع در کار نیست لعل و احاجت شیرینی گفتار نیست زانکه بر در شش زبانه رشته ز نار نیست شیش بوسه است ایمن دیده رازان با نیست آینه ز آینه بود گو ما نغمه و آینه نیست	

ز دوستی زاریها اندر طرین غمگینی
بیک سیدلی که شیطان درین مشاوت

بسی شهر و طلعت رخسار درین است
ز آنکه ظهور بسطه آثار درین است
آن منظر هم که هر چه اسرار درین است
آن مطلع که جلوه الوار درین است

ذوق سخن تراست اگر فرد گوش کنی
بگره چاهلاوت گفتار درین است

بنویسد که ز دانش عشقت کتاب نیست
تا در تو غفلت است رو فتح باب نیست
بر خاستی چرا که طبا بشر صبح نیست
موسه سفید مطلع صبح قیامت است
تا مع من از گناه اگر توبه میسکنم
صد بار هم کلام تو هست نزد چون رقیب
چشمان تو که خون جهان را سخت بیگناه
بر گرفته بر قیب منه گوشش زینهار
دار و سواد صبح ز تاب رخ تو زلف
نسبت بر من تو چه دهم آفتاب را
در درسه ز سبب عشق که میرسد

از ضعف تاب آه نمانده است فرور
یا درش گمان برو که با واضطراب نیست

حال عشقم از دل و دانه تو مستور نیست
سر من که از طور باشد گرد و چشم من نیست
ای که همه را پاره کردن سهل کار است نیست
آند و دارم که من هم با تو چون ننگ درخت

بینه تماشای جمال تو به چشم نور نیست
دیدم که کجای بود خاک و درت منظر نیست
نامه عصیان من گر چاک ز می دور نیست
که سخن زانم و سبب حکم تو مقدر نیست

تو بیخ دارم نیست پنهان بر تو که در آن روز
 نمیتوانی برد غمها از دل من در غم
 بسکه دور افتاده ام زان گنبد گردون
 نیست از کوتاهی بختم بدستم اختیار
 چند باشی بر دلم که برقی خورم غم
 غمزه را فرما که بیا کانه ریزد خون من
 شوق ویدارت دل و جان را چنان بچسب
 چون سگان گر قابل آرایش نیست نیم

چو جمال و حسن او در مجلس مذکور نیست
 لیکن این غمخواری عاشق ترا شور نیست
 گر ز مهر خود روی قریم ز غمیت دور نیست
 از عنان که برت ورنه دست من بچو نیست
 چنان آخروال است این سنگ که طو نیست
 کاندین شهر شاپون خون بهاد نیست
 از ادب پاسه تو گر بوسه خیالم دور نیست
 بر در خود جاسه دادن دور از دستو نیست

بچو فرود تو نباشد محرم رازت در
 گو بنام عاشقی در عهد خود مشهور نیست

گر چه جان از در گت مجبور نیست
 قدر باست بس بلند از طو نیست
 سرگزانی تخته بر سر است
 فوج غمهاست چنان ویران نموده
 عاشق جان با عشق کار نیست
 می شنیدی از زرقیان شکوه ام

یک تن را آن قدر تقدیر نیست
 این تجلیها بکوه طو نیست
 در هر چون چشم تو او مغرور نیست
 گو شده هم از دلم معمور نیست
 دلبر از تو بها من منظور نیست
 گو سیم از حال تو مذکور نیست

در راه گزید و لیکت نظم
 که عجز تو خاطرش سرور نیست

رفتم ز خود جو آوردم من هیچ بدست
 بنود کسکه از غم عشقت و نش نیست
 یارم بنانگی چه کمره میان نه بست
 در ذوق تیر پاسه تو دلی می پلید هنوز
 طوفان سیل شک دل من خراب کرد
 تو خود زنانه کی چونه بندی میان خود
 دستم بر زین سنگ بیفتاد از بسته

کلمون تبا با لب میگون و چشم مست
 یک سر بنامش آنکه بر ایت محبت است
 از فکر آن میان که هست شکست
 یعنی که تا و کسکه بس اودلم نیست
 لیکن همه در آتش شوق فرو نشست
 هرگز کسکه بفکر میانست که نه بست
 که محبت چه چاره که کشید بر دست

کسب بر آنک ملاحت زشت خلق
 هر روز این میگذرد و دیدیم سزای
 صبا و من بویست پر و پا برکشید کرد
 بر پایه خم بیدار نهاده سر نیاز

یارب مباد مجلس در دانه را شکست
 مفتی است بر پایه خم و شیخ موریت
 زوایه ندارم آنکه تو انم زنجیر سنت
 وی محتسب که جام و سبب مرا شکست

دستی بده بلغز و اگر یاس فرد تو
 کورا بر زور باز می تو بیکه تکیه هست

گوشه خم از غمت چو موت
 برگشت زما اگر چه چشمت
 گو خاک شود بسا و ما را
 در یاد تو هم بسر کنم روز
 جز وصف لبست و گریه گویم
 تنها بطلب نه دیده گرد
 بد تو کن از وفایم آخسر
 گل را بر رخ تو نیست نسبت

یکدم نشوم جد از گویت
 دارم هم همان نظر بسویت
 جان است و هزار آرزویت
 شبها منم و خیال رویت
 اورا دوست گفتگویت
 هم جان دل است و تجویت
 در جور گله کنم ز خویت
 یک گل نبود رنگ و بویت

چون فرد ز طمن کس نترسیم
 ما ایم و سکر و پاس و هویت

جان رفت پیار و ولم در پی جان رفت
 که جان من از رفتن جانم تو چه برسی
 خوش آنکه ز قید و جهان رست بشفقت
 شمع که شدم سحر و شام بسوزند
 در عشق تو آمد بسم آنچه بلا با
 از لیلی و شیرین بسم کو هن و تیس
 در بزم تو بر شمع از آن سوخت و لم کو
 تقدیر من خسته مگر بود بدستت
 حمد شکر کن که فرد که عشقت بپندید

کشتیم سبکساز خود زود توان رفت
 و ریای بلذین رفتن خود اینک چنان رفت
 آزاد ز غم مانده و فارغ ز جهان رفت
 شب رفت چنین بر من و هم روز چنان رفت
 که از همه بیدادگران بردگزان رفت
 نگذشت که آنچه ز جورت بمن آن رفت
 خندان برخت آمد و او اشک فشان رفت
 بود آنچه مراد است بسم از تو جهان رفت
 کاین حصه دولت نه بهر پیر و جوان رفت

از من این چاک تبا ناگاه نیست
 شهره شهرم من رسول عشق
 نوبه سکینان از چشم بد بین
 سکه بین یوسف بچاه غم فتاد
 موی مشک گانم بر در روی شکست
 تبت بختم چون سر زلفت بلب
 لے بلا گردان کویت ما هتاب
 غیر از در بانی آن آستان
 خاک ذلت باد بر فرقی مدام
 یار دارد شکوه ام همسایه نیز
 هست فانی جامه عسریانیم

ناصحا انصار نور راه نیست
 نیت کس که مال من آگاه نیست
 کیست کاندرا خانه خود شاه نیست
 زان ز خندان کیست کاندرا چاه نیست
 منگش سپردن ز در این آگاه نیست
 پنجم از شاه خود کو تاه نیست
 آنچه دارد دروے تو در ماه نیست
 در سرم دیگر هوکے جباه نیست
 هر سرے کو خاک آن در گاه نیست
 آه که بختم اثر در آه نیست
 بنجه راتا دامن من راه نیست

چون پرستار تو بودند در من
 در جهان مثل تو کس دانند نیت

ویدن رھے تو عبادت ماست
 خاکسارانه بر درت ماندن
 شستن از اشک گرد پای سگت
 بوسه بر پایت از زینم مرغ
 زنده از لب مکن چو چمیت کشت
 گر چپے کشتنم اشاره کنند
 نیست حاجت مرا به غمخواری
 مانه از هجر ناگسان نالیم
 عهد باے که باز نشکستیم
 ناصح ازیند تو فزون شد عشق

سجده در ابرھے تو طاعت ماست
 بهترین عزت و وجاهت ماست
 عین فیروزی و سعادت ماست
 خاکساریم و بوسه عادت ماست
 که درین مردمم سلامت ماست
 و انم از ابرویت بشارت ماست
 که جفاے تو عین راحت ماست
 که قنافل زیار آفت ماست
 اثرے که یارند است ماست
 منت بر من از طاعت ماست

فردا از ما چپے طبعی
 که گذشتن ز خود کرامت ماست

<p>ماه نو عید من خم ابرویت لکه روی خوش تو صبح فرخنده عید این طلعت صبح روشن عید سید خلق بد کعبه جبین می ساینده عالم سوسه ماه چرخ دارند نگاه هر چند چو استخوان پهلونم شد در سلخ شهر خون مریم هرگز</p>	<p>شام شب عید من سواد مویت فردی روز عید من از رویت دیدم با شماره مهر ابرویت مار است سر نیاز خم در کویت من می نگرم بشوق ابرو سویت این ماه و لے نگشت هم پلویت قربان که ما چون نیست غیر از کویت</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گولاغز و خم چو موس ابرو شد فرد
 هم قدر و لے نگشت با یک مویت

<p>در محاسب بکوسه تو دست مرا گرفت کرد سرت تبار شدن بود کار ما از بخت بود شکوه نه از خوسه تو مرا خندان کشاوه دل بر قیابان چو رو صبح از استخوان خود هوس شانه داشتیم من بوالهوس نیم که از و بگذرم گراو خواهی اگر بدام دل و حشیم کنی از در مران چو عاشق مسکین توشی</p>	<p>شمرنده ام ازینکه پسین بار با گرفت این دولت من است که بال بها گرفت این طبع نازک تو ز سویم چرا گرفت شب دیدمت بهزم و دل زار ما گرفت این منصب منست که با و صبا گرفت ترک و فا گرفته و خوسه جفا گرفت این آهوسه رمیده توان از وفا گرفت کعبه باستانه دولت سرا گرفت</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بیرون شد از ولایت و فرمان عقل فرد
 فرما تر و است عشق بشهر که جا گرفت

<p>سر کسیت بختندی بد میر سید دولت به بندی که و اید لب با هم تو ز کویت نیت نایع گدالی که بهزم چون توشاهی نیت بخت از بندی زبیت که بهره یابد زب توشمه چه به به قیاس و نه تخی چه کز خیال و دست نرسد کس اینقا</p>	<p>که تو آخته گذشتی سر راه تیغ نیزت نتوان رسید جانم مگر از کند زلفت بر سید گا بگا بی پای صد هزار محنت بوردش بجان تنها که رسد و گر به تیغ پر و مس بنجا ک کویت سر ما دست حسرت ز صد خود اید چه بیرون کند بلند هست</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نگه ز زنده مستی چو فتد گم بر راه
بحرم اگر و آئی پیری از شیخ کعبه

ننمید بجز دور مغ سر خدمت و ارادت
ز سرش هولی عهالت ز کوش خیال خلوت

اسن و خاک آستانت که سر پریشا هی ماست
اتو و فرو نشین و می بر طرب است صحبت

مکشازانت که این راه با بیان زون است
تا توانی چو بر راه تو فتد دست کبیر
تا بدامم فتد آن آهوی و حشی روئی
نیست از بخت سید دست رسم که بول چاک
سخن از رو لبش با گل و غنچه چه کنم
ماه میکاهد و روئی تو بهالنت که بود
پاکبازانند چو زندان بختارت دیدن
از ملاک بازل راز زبان داشتنت
سخن لطف بود باعث حبیب مردم

منار و س که آتش پرستان زون است
که تقافل گری بر سر احسان زون است
شیمه یکچند بهر وادی و مید ان زون است
چون صبا شان بان زلف پریشان زون است
کار بلبل همه بر هم بگستان زون است
نسبت مه برخت رگ بقصان زون است
طننه بر همت مردانه استان زون است
قرعه قال بنام من انسان زون است
لب خاموش دری برش همان زون است

فر و بجز در گای است نه از می بگذار
تخته بے سبب لے تاسح تاوان زون است

قدم شوق برون از حد امکان زون است
گر خیالم گذر و در دولت آرزو مشو
در علاجم چه بر می بچ مسیحا که دوا
پنجم ام را مده آزار ز بنده ای همدم
میدهد یا دنیسم از دم سردم هر سچ
شاید امروز که پرواشته از روئی نقاب
نشر خار بهر آبله پایی چو قیس
ویدنت سوس من از تیر لگت در پنج
دست رویم بر قیبن حزان و دور بهان
لب زیدین ز حسد بر سخن بهشت فرد

باز سر ساختن و در راه جانان زون است
سخن تیغ ز لب سنگ بهمان زون است
بوسه بر لب نوش شد افشان زون است
که هنوزم بوس چاک برده ان زون است
باز دست از غم عشقت بگریبان زون است
ایرق و رخ زمین با بے سرو سامان زون است
در ره عشق ز سر راه و بیایان زون است
بر دای خسته من زخم ز پیکان زون است
ز آنکه دست بهر خار سفیدان زون است
بر لب نوش ز نو ویش وندان زون است

باوہ میر سچیت صراحی و بہ ہے ہے میر سچیت
 گفت بر عمر گرا تا یہ کہ ضائع کر دی
 قدرے نیست ترار و سو سے زندان چہ کنی
 این حریم حرے نیست کہ بیایک آئی
 جاسے نامحرّم اسرار و ریجا بنود
 بزم مستان سے و محفل زندان اینجاست
 بجز و اند بجز سے ہوتے نیست بسر

گفتہ این گریات سے چتر فیضم از طہیست
 کہ چنین زہد چہان بہ کہ نمی پاید ز نیست
 بر در میگذرہ بلے عمر تہہ کردہ مایست
 این در سپر مغان و حرّم باوہ کشیست
 طاعت و بندگی انجا ہر تہہ زندان ز خوہیست
 ہوشیار اندھے از دو چہان بجز سچیت
 خویش را ہم نشاند و نداند کہ کیست

فرد تا کم نشوی با سے منہ و رزہ عشق
 کہ درین راہ گذشتن بجز بے ادبیت

آمد آن ساقی بزم میکشان ساغر بدست
 تا توانان راز و ان سنگ بنجا بر سر بدست
 اگر نیالائی بد نیادست ہمت چون کلیم
 راہ نامہوا عشقش قطع کروں مشکل است
 کہ بیند از نظر پرورہ وہ الطاف
 گوئیم شایستہ کوئے تو لیک ز لطف تو
 پارہ سے دل بتارہ مویت آو پریم چور
 سر بہر روئے زمین در شہر و صحرا میں ہم
 عشق گروست تو گیر و یافتی کنج جہان
 دسترس واری بدما و بہان در دستت
 زوہ و آتش گیر دان چو بیکہ باشد خستہ

ہد یہ جز تقو سے نذارم مایہ و دیگر بدست
 از شکار مرغ لاغر نیست یغماز پر بدست
 آتش ارگیری بکف و آتش بو و گوہر بدست
 بایدم اول گرفتن دامن رہے سر بدست
 کہ زمین و آہنہ خیسند بلبل خوگر بدست
 میہکانی را فلکدن و و تر از و ر بدست
 گرفت زلف تو مارا لے پری پیکر بدست
 نقش پاسے ہم نیامد زان بت دلبر بدست
 دوستے ہرگز ترا ناپید ازین بہتر بدست
 باز می بندی خنای چون لے بت آذربست
 رقم از خود چون ترا دیدیم ما ساغر بدست

فرد خاکستہ نگد اراد دل تو پاک سوخت
 کاہن چنین اکیس کامل میرسد کتر بدست

می پسیم کہ کیست کینہ زندہ ات
 عمر نیست میر تم پر تو سر از نعمت
 شہزاد کہ بوشق تو کردہ زند چہ پاک

ما را نمی شناسی و من می شناسمت
 او استہمرا و بگوئی ندانمت
 بو عشق شرط نیست بجانان مناست

هر شب رسد هزار گز غم ز زلفت تو جستم صلاح کار ز دل اندوه و صواب صد بار دیده بدر غمیش و رازده کفاره لازمست چو سوگند شد دروغ	لیکن غلام حلقه بگوشم بهمان منت گفتا بر راه عشق بخوبیند مصلحت منگر چه میشوی که گئی من ندیدمت ده بوسه با چون من بسکین کفاره ات
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از ادب باشش فرد ز بار تعلقات
در بارگاه بار بود تا که عزتت

صبح چون از بزم آن صبح سعادت برخاست گشت چون شمع سحرگاه ز بزم بزم روز فتنه بنفشست چو نخته بر آن فتنه صبح تا نبود عشق مرا بود شبانه بزم اینقدر را از غمت فاش نکردم گاهی نیست این لذت بجز تو بود وصل و گران داشتی وز دیده نگاشتم بر رخ تو زاهد صیبه عشق تو ز طفلی شدم لاله آه نشد	بر من از بخت گران خواب چه آفت برخاست سوخت شب چون ز بزم پیش ز عادت برخاست صبح برخاست چو از خواب قیامت برخاست تا ترا دیده ام امید سلامت برخاست آه نا کرده بمن شور طامست برخاست در غم تو هوس عشرت و راحت برخاست چون به نمید که دیدم ز بخت برخاست چشم من گرم که غوغا سے قیامت برخاست
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فردوسی خوشه جفا و ز بزم خوابان و بزم
از بزم خویش هم بهیچ و شکایت برخاست

قدت را این چنین رعنا که کرده است ترا آگه در حال ما که کرده است نگه میداشتم وز دیده سویت دوست منم تو گر نکشود می لایه اگر زلفت نشد دام بلایم اگر جذب کنی زلفت و نیست اگر روئے تو این آتش ز آفت ز بوسه جسد مشکینت بویم هر آنکه فتنه آتش ز بزم	هر آنکه سوئے تو هر چه کرده است بنا صد فتنه با بر پا کرده است تو این را ز من افشا کرده است گره بندت را و کرده است هر این سلسله بر پا کرده است به کوچه مرا سوای کرده است بیشتر من روان در کرده است گر گشت ز بزم و سوای کرده است چون خوشتر شید که کرده است
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اسیرم گر نکردی از نگا ہے
مرا دیوانہ گیسو سے تو ساخت

مرا آوارہ از صحرای که کرده است
بجالت را چنین زیبا که کرده است

اگر شب فرود کویت بنوده
بهم آواز گت غوغا که کرده است

دل رفت در رکابت دیدم چون سوارت
جز تو دیگر نباشد معنی لفظ خوبی
چشم همه برویت هر دیده ایست سویت
کردند انتخاب از مجبوعه و فائز
و خدمت سنگانت مانم با استانت
این مشت استخوانم کن بذله سنگانت
ترسم که اشک شورم رنگ حنار باید
این مشت خاک خود را بسردی بکویت
گر در من عشق خواهی اول ز خون وضو کن

تیرنگه فلندی گشتم بجان شکار ت
ز انسان که عشق باشد از حال من عیارت
یا رب چه مردی تویی نور هر بصارت
یک صفیحه که باشد تعبیر از عذارت
خوشتر از آنکه باشم بر مستدامارت
بر بدت نباشد دلے شوخ گر بکارت
بگرستی و گرد دور یا پر هسکارت
ترسم که بر دل آید از خاک من عیارت
ببخون دل نباشد در مشرب طهارت

بج گمان کشیدی ز ابرو چرا بکشتی
چون فرد بیگنه را دیدی گنا بگارت

آفت جان دلر پایمه اوست
نے بین بیگانگی از خویشتن به
میروم من هم بکولیش من بکبت
از او انی صبر و هوش من ز بود
گریه و موافق و آرزو انسان
هر بخنیش می توان برداشتن
گامگت پریش ز احوال من
مردم چشم ندید دروسے تو
می کند بیگنی از انست
می کند همه به غیظ ز کرسے

دلر با آن جان فزایمه اوست
صد بلا در آشنا یه اوست
کاین دم تیغ آنا یه اوست
فتنه من خوش ادا یه اوست
این بلا با از جدایه اوست
مرگ من از بی وفا یه اوست
و فریب این غمزدایه اوست
گریه با بر ناسکایه اوست
دل خراب آشنا یه اوست
صرف تر این پایمه اوست

گر رود لے فرود سیر گز منال
سربے تیغ آزمایں ہائے پوست

چشمہ حیوان بدینا ہست و در دین کو تراست
کو خیالی من زمین زیر با مش بر تراست
ذکر نامم چون بزم آن پری ہم کتر است
مردہ اما اول چنانم در تہ خاک اخلر است
آمد آن خاکی کہ زیر پات مارا بر سر است
وز خرام ناز بر عالم بلائے دیگر است
دل زیاد لعلہ شمشیر تو دشمن تر است
قبلہ جان خواہش کو حاضر ماور ہیر است
بی تو آنی بر دل من طول روز محشر است

از لبث تعمیر لعل و غنچہ وہم شکر است
یگزم لب ہر دمے از حسرت بوس درش
کس چہ خواند پیش او انسون طوماہ عنم
وانم آخر سرمہ چشم لحد گرد و کفن
جہہ می سایم ہر جا بر نشان پاسے تو
صد قیامت در خور است از قامت بالاکو
شمع بر خاک مزار کشتگانے گو مباحش
نقش پاسے را کہ می بینم بسمت کوسے تو
زان کشتہ شایکہ وار و دام زلفت سو خورشید

لمر دیر اسم کہے باشد حسرت و مہم
خون و شوق محنتب را ہمچو شیر و راست

در بنا سے ہستی مار جت و پورا نیست
مصحفے از رشتہ اشیر از بے زنا نیست
بر سر خورشید دیدی بچ دروستا نیست
سر ہر دور پارہ و گوارہ خودش زنی نیست
تکہ بیجا سے مزار پیش شت و ہمای نیست
باخن عقدہ کشتا بیکہ راز در کا نیست
رشتہ زینہ کا بن نہ بے سہ و ہمای نیست
گفتے وہاں حسرت را از توں خار نیست
از کئی کہ ز دل من ہم گردہ شوا نیست

بچون فلک بر ذرہ ہم از وجودم با نیست
خالی از ہر بطنان آن زلف و آن زخار نیست
اور سر روشن دلان صاف طینت کبر نیست
گر ندانی رفتن از پاسے کسے یاری طلب
تا پید از عیسے علاج نرس ہمای کس
در گند شتم از ہمہ کار خود از درہ ندگی
ہست ہر تارے ز زلف او کند جذب بوق
جامہ عربانی ما بے غلش از سوزان است
از دل ہر غنچہ عقدہ جو ہشتاید نسیم

اگر چشم خون نشان و درد ہمای ہمای
کین تو شایک نظر کا یں کتر ہمای نیست

تفقدے کہ چو من آشد انخواہی یافت
بدستش پران جہتہ انخواہی یافت

لکن سچو و جفا پاک ز آنکہ بعد از من
 حسین ز گوشه چشمی بر روی بوالهوسان
 به تیغ او که زنی بوسه از لب زخمی
 هزار طاعت اگر نسیج یک نظر او کنی
 بمیکده بسیر خدمت منان بنشین
 اگر بدیم تو مگذر ز نیکی لے تا صبح
 نگاه بر سگش و اراستخوان مرا
 شتاب کن به پیام من رسیده بجان

جفا نشی چون لے دلر با سخو اہی یافت
 نور و مان ہوس کہ وفد سخو اہی یافت
 بخون خود بآزین خون بہا سخو اہی یافت
 قسم بدر کہ قدسش خدا سخو اہی یافت
 کہ طلعتے بہ ازین بے ریہا سخو اہی یافت
 کہ ام خیر کہ بردے جزا سخو اہی یافت
 کہ دولتی بہ ازین درہا سخو اہی یافت
 کہ باز بوقت و گیلے عبا سخو اہی یافت

چو رونق در موسم بود عابے گدا
 تو بہر خویش چو فرو گدا سخو اہی یافت

عاشقے محو جمال و لبرے گردیدن است
 تلخ کامے گیر و گرد آن لب شیرین مگر
 برورش استاودہ ام تا گفتگویش بشنوم
 نکتہ و لعاش کہ غنچہ را از و بشگفت دل
 رفتم از خود چون ترا دیدم کہ می آئی بلبلت
 زین ہولے گر پے کے لے ابرہم چشم شوی
 از خدا نا ترس و گستاخ لے صنم ہرگز نیم
 در ہولے کیست یارب گر یہ با سے زار من

از خودی بگذشتن در راہ دیگر زیدنت
 فکر کار بستہ کردن خود جگر کاویدنت
 گوینا از راہ گوش این ہم بجابے دیدنت
 لے عبا از تو مرا ہم حسرت بشنیدنت
 سائے بنشین مرا از حال خود پرسیدنت
 منکہ خونبارم ترا این آب ہا باریدنت
 شمع سان کارم بخاموشی ہمہ سو زیدنت
 نالہ ام چون رعد زین آواز دل بریدنت

ہر زبان سے فر د از من کلیم این نکتہ گفت
 ہر بیرون پیشین آہن دکان بچیدنت

باخرو ہنمانی بار من است
 تاز سہ ہا تو نشنا ہر سہ
 یا ہر تا بچا نہ از من شہ است

صحبت و ز بگنی عار من است
 شورش و دیوانگی کار من است
 از چمان بیگانگی یا ہر من است

فرد مزہ در شہ ز ہا خودم
 ہر ہوسے خانی خا من است

ما قلند مشربان را در سم ورا سه دیگر است
 با عین جان در قمار عشق با شد طاقت
 جبه و دستار زین باوه کردن دین ماست
 کار و بارم دیگر و باز اهد و شمع چه کار
 در طریق ماندار و راه هر بیگانه
 پاکبازانم که پر دله نمی دارم ز کس
 سر نمی آرم فرو با هیچ یک سر حلقه
 خلوتی دارم که مرا آنجا چراغ خاموش است
 که رود بالانگه من ز بازش سوئے عرش

خاکساران را درین ره عز و جاه دیگر است
 طاعت اینجا دیگر و جرم و گناه دیگر است
 زدم از کوسه منانم سجده گاه دیگر است
 کعبه ما از در دولت پناه دیگر است
 ما قلند مسلمان را بار گاه دیگر است
 کار فرمای دیارم بادشاه دیگر است
 حلقه ما دیگر و شام و پیکر دیگر است
 جلوه افروز دل من رشک ما دیگر است
 با نظر بزان قدسش را انگه دیگر است

سو ختم در یک نفس هر نقد و حبش دو جهان
 برق خرمن سوز هستی فردا آه دیگر است

پیش ازین دل همکنار دیار با ما بوده است
 هم شب و هم روز و هم صبح و مسایکن
 جسته از دایه صلاح عقده دشوار خویش
 هم نشین و هم ره و هم بسته و پهلوشین
 تنگنای سینه من بس کشادی و لشت زو
 لے دله روشن چراغی بود در دست خرو

همدم و هم در دو بس هم از ما بوده است
 هر دو فاد و مهر و غمخواری تماشا بوده است
 بو شمشد و کاروانی یار دانا بوده است
 عبیر و بوش و دین ما را بزم آرا بوده است
 گوینا هر گوشه و امان صحرا بوده است
 در دیارم بادشاه که ز ما بوده است

آخر از جور فلک ز هم بد افتاد ایام
 فردا دیدم که کارش تا بسودا بوده است

تنهان دل ز رفتن از اختیار رفت
 تا از برم برفت غمش کرد با بدل
 تسبیح من بیکده از دست من افتاد
 پر دله کس نبود مرا عشق تا نبود
 هر دو در او بدوشم افکنده روزگار
 ماند نمود داغ اگر ز خشم به شود

ایحان هم ز تن بر آمد و همیایه رفت
 افسوس تم بانه روز من غمگسار رفت
 یعنی شکست تو با من از شمار رفت
 آن همه بی نیازی و آن روزگار رفت
 بر من بر آنچه رفت از آن چشم پر رفت
 نشکفت خاطر تو اگر چه بند رفت

خوش نیستم ز دل که کس از دست او
آزاد بود و ایم که حسن تو بنده کرد
دل چون شکست سود ز پیوندی تو نیست
گشتم باز پنجه صفت آن زمان

یکبار چون برت مرا است بار رفت
تا عشق سکه زو خروم زین دیار رفت
لای سنگدل شکست پوشیده ز کار رفت
باقی مانند یک گل و فصل بهار رفت

افسانه که بود به سایه تو فرود
کز چشم خواب رفت و ز دل هم قرار رفت

جانها کشیده دل سوخته با لاله کسیت
چشم ز کباب دار بیا و من کسیت
ایرمنی او که بیت سر صفوح رخ است
دل میکشد قطا دل زلف که سوخته خود
آتش بسینام که برافروخت اینچنین
در در و اولی مسیحا نکر و سو و
در کلبه که داد جلالت بکام من
از بوسه گل که گشت صبا سرگران صحر
از دوستان که ترک ملاقات کرده
گلهما که دل گرفته چو غنچه شد لای نسیم
فارنگر متاع دل آن طفل شیخ و ترک
عاشق اگر نیم گداز آه نیم شب
دیدم بخواب گشت که کینده صبر کن

این جذب از قطا دل زلف کند کسیت
در سر بوسه سجده که تراک بند کسیت
این مطلع از پنجه زلف کسیت
عالم اسپر حلقه مشکین کند کسیت
در مجمر او قناده دل من سهند کسیت
جان و دل بلاکش من در و من کسیت
بشرینی اینچنین بلب رشک کند کسیت
این خوسه ناز و خاطر نازک بسند کسیت
این رسله خود بسند تو شد یازنده کسیت
شویس بوستان زلف او شخی کسیت
غیرت فرسایه پسر از جنب کسیت
همسایه را همیشه ز بخت نژاد کسیت
جان در تنم بو عده ایام چت کسیت

مشهور عالم از لقب عاشقی شده
گشود در از فرود که این مستمند کسیت

وین مرا شروع ز نور جبین او است
خونامه سامری که بیک سقاده است
شادوم اگر چه نام مرا می بود به رخ
باشد همیشه در نظر من بسعالم او

بهر نماز سجده که من زمین او است
یک خنده از تر کس سحر آفرین او است
کاین نام من بهر چه بود در لیشین او است
مهر سپه پدیده ز نقشش بکین او است

بلخ است کام قد فروشان مصریان به
 بارگران بخاطر او هست بوسه گل
 از دل برودن چو آمد و بر پشت زین نشست
 دل در کشاکش است ز ابرو و زلف او
 با زار قیس سرور و هنگامه زمین است
 که تحت جم بود بوسه خاکسار تو
 که سوسه جاوه گوشه چشم گدای اوست
 عشاق راز شرع کن حکم تا صفا

طرف حلاوتی لب انکبین اوست
 نازک زبرگ گل بدن نازنین اوست
 دل هم ز سینه آمد و هراه زین اوست
 هر جا شکسته از شکسته اوین اوست
 لیل الخراب طوبه حشمت حسین اوست
 یک گوشه ز کوسه تو عورت برین اوست
 دار مله عهد خویش غلام کین اوست
 کم گشتن وز خویش گذشتن چون اوست

ز یاد راز سجده ادواغ بر حسین است
 بنو و عجب چو فرو غلام کین اوست

فارغ از بهر نیک و بد این شیوه شکین ماست
 سیه در محراب دیوار است زاهد دین تو
 از زمین بوسان تو استم نرا از همبرم تو
 شکوه من از کشاکش های وصل و پیوست
 ز آتش عشق تو دارم گرچه دل سیاه دار
 که بسوسه جام جم از چشم عزت بگرم
 نه زمین تنها و لم در قبضه قاپوسه اوست
 بر صفا یها که تیغ تیز و چابک و تیش
 طرفه حال است اینک ما بنشته در جا خودیم
 رفته خدیون ندیده گاه در شقت و لم
 چون پے سفا تو از می هست گیتی از ازل

بار قیبان گرچه این گردون و دن در کین ماست
 سر فرو بردن بطاق ابروسه او دین ماست
 بر درت چون نقش پا افتادگی آئین ماست
 بیشتر از ابروسه تو دل شکن آن چین ماست
 لیکن اکسیر معالت موجب تسکین ماست
 رشک صد جام همان بین دیده حق نیل ماست
 مانع را مرغ جان در پنجه نشان ماست
 هر بے از زخم من گوید لب تحسین ماست
 ابلق ایام روز و شب بر زیرین ماست
 موج دریا عکس این پیشانی پر چین ماست
 سر فرو دارم اگر چه در سر تو این ماست

از سیر لطف او هر چه بخت بخت فرزند
 آنکه بگفتن ندانست این دل شکن ما

دانهم غم هجر تو بیایان شدنی نیست
 آن دل که شود بر زمین زلف نگا که

یک کار ز عشق که بسامان شدنی نیست
 بگذارد که او صاحب ایمان شدنی نیست

گیسوسے کولیں خم بخم و پچ بہ پچ است
 رنجے بر لے باد سحر ہر دل من
 کر دیم کباب ارچہ دل از آتش عشقت
 آزاد اسیر کیہ برام تو در افتاد
 صد چاک شد از دست غمت جیب گریبان
 نا صخ چو جمال صغے نقش دل بانست
 مکشاگرہ زلف کہ اینست چو جذبش
 نقد دل و جان جملہ بہ بیعانہ بہر دیم

آوارہ زلف تو پریشان شدنی نیست
 این خنجر پر شمرده کہ خندان شدنی نیست
 و انم کہ سنگ کوسے تو همان شدنی نیست
 از زلف کسے باز ہرندان شدنی نیست
 یک گل زوصال تو بدمان شدنی نیست
 بگذار کہ این گہر مسلمان شدنی نیست
 یک دل بنو و آنکہ پریشان شدنی نیست
 چون پیش زین یوسفم از ان شدنی نیست

لے فرد علاج مرض عشق محال است
 و رو نیست کہ بہ از رہ درمان شدنی نیست

درو تو بہ از یسح مد او اشدنی نیست
 کس چون قد بالاسے تو زیبا شدنی نیست
 لے باد سحر از تو دل و اشدنی نیست
 نقد دل من قلب و تو عیار جیبانی
 حق بین اندہ نسبت چشم تو بہ نرگس
 در عمد تو صبر از لب لعلت نتوان کرد
 خود آتش و سیلاب بود حسن و وفا ہم
 صد سنگ طامست بسم گرم سرد از خلق
 دیوانہ نوازی کند حسن تو گاہے
 سووسے ند بہ پچ چیز افسون لب یار
 لے دست جنون چاک کن این خرقہ ناموں
 ہرگز ند بہر سو و مر پند نہ ناموسس
 چون آئینہ ام محو تا شاخہ نجیب شی

این کار با عجاز سیما شدنی نیست
 ہر رنگ تو کس لے گل رعنا شدنی نیست
 بے معجز انفا میں سیما شدنی نیست
 می میرم و از وصل تو سود اشدنی نیست
 کان صورت چشم است کہ مینا شدنی نیست
 در موسم گل تو بہ ز صہبا شدنی نیست
 چون عشق من و صہر کہ یکجا شدنی نیست
 دل باز گرفتن ز تو از ما شدنی نیست
 کس نیست کہ از عشق تو شیدا شدنی نیست
 بہر دل گم گشتہ کہ سپید اشدنی نیست
 کہ ناخن تد بہر گرہ و اشدنی نیست
 در عشق تو ام رنگ ز رسوا شدنی نیست
 در عشق من از حسن تو غوغا شدنی نیست

صد بار فلک خاک من حسدہ چو پیرو
 ز دہلے شہر و ہر پید اشدنی نیست

تکیہ بر عہد زمانہ خوب نیست
 تانخی ہجرت گوارا می کنم
 صبر صد فرنگ دور از عاشقی است
 ترسم از خویش و گرنہ در نظر
 نیست چشم وصالش ز گریہ کہ این
 شکر کن کہ این دلربائی دو فتح است
 عیب دارم من اگر از خوئے عشق

گروش گردون بیک اسلوب نیست
 ہجو و وصل تو سے مرعوب نیست
 ہرے ہجو دل ایوب نیست
 از قیاب چشم من محبوب نیست
 در اثر چون گریہ یعقوب نیست
 ورنہ ہر یک سادہ و محبوب نیست
 حال من پر سیدنت محبوب نیست

از ہولے ہر و عالم فرورست
 جز خالیش بیچاکس مطلوب نیست

دل در ہوس چا و ز نمدان کسے ہست
 بر صفحہ ابرو سے ہمہ بیتے است ز ابرو
 زین پیش بفرمان و لم عمر لبہ شد
 من در خم ابرو سے کسے چون نہ نیم سر
 آن شور ملاحی کہ جانی است بزوقش
 زاہد کہ ز طاعت بچین داشت نشانے
 شیرین کہ از ویافت طلاوت دل خسرو
 بسیار بود قامت موزون گر آن قد

ان یوسف امر و زہرندان کسے ہست
 بالاز ہمہ مطلع دیوان کسے ہست
 عمر نیست کہ دل نیز بفرمان کسے ہست
 ہم مرہم و ہم زخم ہر چکان کسے ہست
 یک ذرہ گردی ز نمدان کسے ہست
 افتادہ بیاسے سگ و دربان کسے ہست
 دیدم گس شکر دوکان کسے ہست
 یک مصرعہ بر جہتہ زہویان کسے ہست

خردم کہ ہمیداشت گریبان چو سحر پاک
 خاک کی شد و دانستہ دامن کسے نیست

بیوشیم از ز گس شہلا سے کہ بودہ است
 از روز انزل دل تہنا سے کہ بودہ است
 خواب نزد جوش گراز داغ دل من
 این فتنہ کہ بیدار ز خواب عدم کرد
 چون بوالہوسان نیست مرا اگر بگر عشق
 صد شور قیامت گردنا ز خرامش

این بودہ پتہ زور ز مینا سے کہ بودہ است
 شوریدہ سرم از سر و سودا سے کہ بودہ است
 این لالہ خوشہ نگ ز سحر سے کہ بودہ است
 این غفلتہ حشرہ ز غوف سے کہ بودہ است
 افتادہ بکویت دل شیر سے کہ بودہ است
 این فتنہ جان قامت تہنا سے کہ بودہ است

تنها منم و بستر غم هست و شب آجبر
آن رفت که میداشتم آراستد بر من

آن شمع ششم آنجن آری که بوده است
آن آنجن آرا طرب او نیک که بوده است

بودیم ز خود رفتند ایم که فرودم
بهنامه سر خود بکفت پایی که بوده است

یوانوس را در حریم خلوت مایار نیست
تو لیستن گم کرده گاترا خانه در کار نیست
حضرت مای نیاز از نقد و جنس عالم است
بر کشاید قباے هستی و سویم بیا
هست بر یک ندره خضر راه مای بچند
ما و تو اینچا نمی گنجد ازین سودا گذر
ببخودی بگزین که نزد یک است این سو ما
نیست موقوف کندے کار ماند کشش
از زبان و بے زبان ہم گفتگو با سیکتم
حالی سوز شمع و پروانه بر کس و شن است

یوان الفصولیها درین درگاه مادر کار نیست
عاشقان را خوا بگاسه به ز کوسه یار نیست
جز تماشا هیچ در کارم ازین بازار نیست
در طریق وصل مایک عقد و شوار نیست
در جهان هستی مار شته بیکار نیست
جایه همگامه و غوغایه سر بازار نیست
در طریق عشق بازی غیر ازین قمار نیست
فرق اینجا در میان همه وز ناز نیست
گفتم و ابته حرف و لب و گفتار نیست
فم را از عشق موقوف لب اظهار نیست

هر که اولے فرد زین سے بخود و سر بنار نیست
مشرک زنده سے چهره اند محرم اسرار نیست

در د آشفته بیان من است
مصرع ناله هر کجا شنوی
زایرویش بین اگر زلفت چه پاک
آنکه او پسر نا تو اسم کرد
آنکه در گوشش او گئی رسد

اثرے تازه در زبان من است
اولین حرف داستان من است
گره گوشه کمان من است
عشق آن نازنین جوان من است
ناله هر شب و فغان من است

فرد از حال او چه می پرسی
افته آخرین زمان من است

بیار غم عشق ترار و س شفا نیست
غیر از دم پیش تو در آب بقا نیست

سودا زوه زلف ترا هیچ دوا نیست
زین کشته ایرو س تو گنجام فنا نیست

تا صبح زلیبا و چشم صدمہ پنجم ہویدا است
 آخر ز جفا ہم بنوازلے بت سنگین
 نو کرد کہ سودایم و پروردہ عشقیتم
 بر قاسم از کعبہ گویت بکہ نالیسم
 بنو و بگرفتار تو امید رہا می
 دیوانہ و رسولے جهان باد ہر آنکو
 صبر است از ان دل کہ بد بنال کسے رفت
 از خاک در خضر بخشش قشقہ جبین را

منکر نتوان گشت کہ این کار خدا نیست
 در شہر تو سگے ترک اگر رسم وفا نیست
 ترک بت و زنا ز اندازہ ما نیست
 بز گوشت ابرو سے تو محراب دعا نیست
 بند سے بنو و آنکہ در ان زلف دو تانیست
 در عہد شہا شہینقتہ رو سے شہانیت
 کان رفتہ ز خود گشتہ و پا بند حیانیست
 جز عشق درین راہ کسے را بندہ انیت

کن مصلحت خویش و جو مصلحت از من
 کین فرد ترا جان و دل و عقل بجانیست

قدرت آشوب روز رستخیز است
 کفائل میکشد لیکن پس از دیر
 مسیحا چارہ کارم بیندیش
 مگر از کوی زلف تو گذر کرد
 زور بان بر دوت نے رے مانند

کہ پیشت سر و بستان برگ ریخت
 بفرما تیغ ابرو و آگہ شہادت
 احوالے موسیٰ کل فتیلتہ
 صبا حشر نشان دست مسیح است
 ناز کویت مرا پاسے ز باد

بخیر انجام کارت با دلے فرد
 ز قیام را بتو عزم ستیز است

حکایتہا سے من با گل صب گفت
 نیاز من ز خاک کوی خود پر کس
 بشکرت ہر لب ز خم کشاد و است
 ازین افسون قناد آسم بادت
 شد این را ز من و تو فاشش آخر
 پہ گویم شب پودر سوا بت بدیدم
 بیازارت کہ خود را نی فرود شدم
 ظاہر مشر و من کم نیست از دور

کہ از من غافل بہر بہر
 کہ چون من کس سے کہ زہر و است
 کہ بہر شہادت زان زلیبا
 حکایت سے من ہر جس کہ شہادت
 بصد پروردہ ہم پس بد ہشت
 و لم میدار باد بر شہر کی لغت
 یمان بسد و نازیم پسین ہشت
 سخن را اور ز سس کے پیشون ہشت

یا علی در دو جهان کیست که همان تو نیست
 یا علی کیست که منت کش احسان تو نیست
 ذره از خاک عرش گر بودم تکم تاج
 شور از حسن طبع تو ببالم چو فتاد
 متخل طوبی است اگر پست از خاک رخت
 مشکلی نیست که از دست تو آسان نشود
 خلق چون بوسه بخاک در قدس تو دهم
 آفتاب و جهانست ز رویت روشن
 غم را از تو کسی چون کند ای شاه سخن

چون
 تا

پد ویش یافته از خولان پر الوان تو نیست
 بنده نیست که آن در خط فرمان تو نیست
 دور زانند از کج لطف و حد احسان تو نیست
 نیست یک کس که نمک خوار نگردد از تو نیست
 کیست تابر سر او سایه و امان تو نیست
 نیست یک عقده که آن در خط کمان تو نیست
 آسمان نیز بان رفعت ایوان تو نیست
 ذره نیست که موخ تا بان تو نیست
 آنچه اندازه عقلم بود آن شان تو نیست

نه همین فرد بدح تو چنین لغزه سراست
 بلبل نیست بگلشن که غزل خوان تو نیست

در زلف تو هر دلی که بند است
 حیرانم ازین تطاول زلف
 از کرسی و هم و عرش ادراک
 سوز تپ جسم عاشقان را
 دیوانه زلفت هر که دانا است
 از خاک در تو هر که شد پست
 باخس خسرد سکنده را
 گوئی که بخوانمت پس از چند
 هم سنگ بود بر من طور
 ناصح چو ز گوش هوش شنوی

آز او ز بیم هرگز نداشت
 هر فردا سیر این کند است
 ایوان رفیع تو بلند است
 شربت ز لب تو نوشند است
 مجنون رخ تو بوشمند است
 در مذهب عشق از چند است
 هر که بد تو مستمند است
 این چند تو یار تا چند است
 گردیکه بران سم سمند است
 هر زخمه جنگ و عود نپند است

بمستوره که داومت دل
 گویند که فرد خود پسند است

نفرین شد خط از دست و امید بهشت
 آنکه در روزان بر سبک چون شمع بهشت

عاشقان را نبود کار از کعبه و کشت
 دل مایه بر من تو چو پروانه بهشت

زور پر و از بیاز و است نه در بال و پر است
جو هری گو که به تهننگ پاکان باشی
نیست بے مصالحت ایجاد به ان خورد و بکیر
زخم تیرت بمن آن میر شکار یک شناخت
ایچه نالم که از ان بیش نخواهد بودن

بالشس پر نتواند که پر و یک بالشت
در نه آینه پر رنگ مساویت بنشت
جلوه حسن هویدا است به الم از زشت
سوسه من آمد و احوال مرا دید و بهشت
رفتی بهر من استاد ازل آینه نوشت

فکر عجبی دم پیری چه کنی فسر و چرا
تخم نا کاشته هنگام در و بیخ ز کشت

همسرتاج که اتاج جهان بالی نیست
می فروشدند شهبان تاجی ربهت
باسگ کوسے تو به خاک در تو خفتن
اشک من سوخت چنان ز آتش عشقت در
از سگ کوسے تو شتر منده ام از سوز و رون
ناصحا بد شد در تو بیشکستم از زهر
ناتوان کرد مرا غفلت صیاد چندان

خلعتی خوبتر از جامه عربانی نیست
نیست یکدل که در وحسرت و ربانی نیست
خاک رویان ترا کم ز سگیانی نیست
کف مزگان مرا تاپ و افشانی نیست
کین دل سوخته ام در خور مملانی نیست
تو به از زهر یا جاسے پیشانی نیست
بال پرواز کجا زور پراشانی نیست

فرد از طغنه اغیار چه رامی رگی
غیبه آگاه ز سوز غم پنهانی نیست

لطف تو با بوالهوس بر عشق صادق جفا
سردی کے گرد ز اشک و آد این سوز دم
دایحه از مشک کے گیر و دماغ عاشقان
جانب یار است مارا ناصحا ازین عزیز
عقل و صد فکرے و بے اندیشگی اندر خون
بهر سوز عشق دل را سنگ باید ساختن

قد رس پشای خفته بیقده کردن تا و است
تا شر در خانه سنگست محفوظ از بلاست
پیش زلفت یا و از خشک خلقین خلاست
مصالحت بینی بقتش از خردین نامرست
در بلا سے فکر افتادن بداتاسکے بگواست
چون شر در سنگ باشد بخیل ز آب در گواست

فرد از خود رفته را طغنه عشقش طبر است
ناصحا خاموش چون تقدیر در دست خد است

آبله با کاندرون سینہ بریان ماست

اینقدر آتش پیا خود از دل حوزان است

چون تو آئی در غیبت عیش ہم همان است
جز مے یادم نمی آید بجز خوشیستن +
ہست در پہلو سے دل تا ہنشین درو کے
میروی و کاروان اشک باہرہ نتست
خلعت شاہی گران تر از گلیم پیوست
سایہ تاج شہان افتادہ ہر جا بر زمین
ما از ان داریم راحت را عزیز از بیخ خوش
باشمالے کاروان اشک دل ہم میرود
از امید و بیم ہر سود و زیان دارست ایم

ورنہ ہر شب مویش با محنت ہجران است
دیدہ باشم رست و صلت کار و جوان است
شکوہ ہا ہمسایہ را از تالہ واققان است
رایش آہ و در لکے او دل نالان است
بالباس خاکساری بر تن عریان است
پایمال خاک بوسان در جانا کن است
عمر رفیق و عیش ہر یکے ہم ان است
داشتن باید عزیزش کین ہر کینان است
بے سرو سامانی ماتا سروسلان است

اگر مہا ولے فرد از لفت بیان دل پر کشیم
پند مشنوار کے کو رہزن ایمان است

مدتے شد کاستان یار ما ولے منت
قامت ہر سر بند می پست راہ ہجرہ شد +
کشتہ یارم نہ دارم حسرت آبجیات
در ہولے خاک کپالیش خاک می بیزم ہجر
ہست از سر کشنگی آرام در گردش ہرا
خاکساری نژد وانا موجب رفت بود
کسوت تجرید کے بار می ز پیوند می کشد

خاک کویش بشر کھواب دور باے منت
ہر کجا سایہ نکلن شمشاد بالائے منت
از آب تیغش سیرم و تر کا چہرہ باے منت
گرد بادم گرد باز میا تماشائے منت
ہم جو گردون در خط و کولے خود جاے منت
از زمین تا آب خود زیر کف پلے منت
کننگی لبس دور از دامن صحراے منت

فرد سرو بوستان را پابل شد از جہاد
تا خرامان مدین آن سرو رعنائے منت

سل بر من در بہت لے عشق ہر جور و جفا
خوت دل تاکہ از اندیشہ ہا همان سر است
در پے جمعیت اسباب تاکہ سز زلنش
سر کوسہ پار نہ بیجاک و از شخہ مترس
سر مہ کین چشمش بلا و ہم نگاہ او بلا

مشکلے گر ہست بر من اینکہ یارم ہونا است
از چین دل یار گر پر ہیز میدار و جہا است
ایکہ تیغ ابرو سے تو بہر درو سردو است
از ملامت تر من ندر عشق بازی تاروا است
عشق آسان نیست لے دل صد بلاندر ملامت

حاضر م از جان ز حکم شیخ تو کے مکشتم
 از زمانے کشور دل بے چراغ افتاده است
 عشق بیایا کانه و ترکانہ می تازد بمن
 شد چراغ عقل خاموش از بوسلے عشق او
 دلبران از خاتمان خود چو گویم پیش زین

اینقدر خواہم کہ گوئی این شہید تیغ ماست
 عشق تا آمد پیے تاریخ صد فتنہ ماست
 میروم از خویش اینک عشق وین جلاست
 تا صحا پنہم ز ترک عاشقی با دوہواست
 داشتہم دل نام یک گوشہ کہ در دست شاست

فرد از حکم کہ اینجا آمد می بر خیز زود
 خوان یغما کی نباشد این دل و دل و دل و دل

چون برق عشق خرمن صبر و قرار سوخت
 سوز و لم زویدہ چنان اشک گرم سوخت
 آہ نشد بلند کہ آتش بسیار نکرد
 تنہا نہ خانہ دل من آفت کش گرفت
 جوشس بہار و گرمی ہنگامہ جنون
 مانند چوب ترودہد آواز سوز و دل
 مثل چراغ لالہ زو غمت دلم

تہا دل فسوہ ہو جمع مزار سوخت
 یہ آبلہ رخم شد وجیب و کنار سوخت
 دیدم بشمع رشتہ لہجان تار تار سوخت
 ہمسایہ را دل و جگر و جان زار سوخت
 میداشتم چو لالہ دل داغدار سوخت
 شاید دلم ز گرمی جوش بسیار سوخت
 یکسان ہمیشہ روز و شب زار سوخت

لے فرد برقی بود مگر غم و دل
 یکبار استخوان ہر چون نینہ ارسخت

تا عزیزم پوسنے صاحب جہانے گشتہ است
 چشم من افتاد اول بر ہلال ابرویش
 آہ من چون شاخ آہو پچپتا بے میخورد
 تا جنون تخم محبت ریخت در دل غم نبود
 از لب شیرین تو گر بوسہ خواہم مرغ
 زین دل نالاک بر بزم خود ز شب تا صبح
 دفتر پارینہ مجنون چورفت از یاد خسلق
 تا صحا گوشہ نشین خود گشتم از بیخ رقیب
 آہنجان کردم خیال ابروے آن رشک بدر

خواب بہ مردم چشم خیالے گشتہ است
 این زمان شہرہ زماہ بیٹھالے گشتہ است
 شایدم دل مائل وحشی غزالے گشتہ است
 چون گنم اکنون کہ مستحکونے گشتہ است
 ہر کجا بنیم شکر خویم سولے گشتہ است
 شکوہ ہمسایہ این دیگر وبانے گشتہ است
 نام من در عاشقی صرف مثالے گشتہ است
 وعظ کم کن نبودم تقویٰ خصلے گشتہ است
 خم قدم از تاوانی چون بلاے گشتہ است

زاد از زلف کز کجاست در چاه کز
 کجاست بی زلف کز کجاست در چاه کز
 کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست
 دود آه من کجاست کجاست کجاست

خانی بیدار که از این کجاست کجاست
 لغزش پا دارد و شورید و عاصی کجاست
 بیجا بود و بیجا کجاست کجاست
 و پیش بیست خوش کجاست کجاست

دولت ویدار کجاست کجاست
 فرد با این دوستی کجاست کجاست

عهد سے اگر بیست شب صدم شکست
 بند و گے بر لعل و زنگار گاہ سنگ جود
 شکست نیشہ دل و بر طاق خانہ نیست
 عکسے از شمع زده تو کجاست کجاست
 بر لب ز کجاست کجاست کجاست

کوش شده است رشک طلبین شکست و نیست
 بیان کے ندیدہ بچندین شکست و نیست
 دارم بدست آن بت شکن شکست و نیست
 حیران صنم بچہ آئین شکست و نیست
 حسن تو دست غنیمت کجاست کجاست
 کن بند راہ خورد و کجاست کجاست

لب جزوم سلسلن بیان نکر و وا
 لے فرد کشت زین رہه تکلیف شکست و نیست

شور عشقم از خراش و وجیب چاک نیست
 آشکارا از اشکاف سینہ گرد و لاله عشق
 حاجت سوهان بدن ان نیست از بهر عفا
 سینہ من هست کان گوهر عشق کسے
 می کشد تیغ ترا صید حرم منت بجان
 نیست بے و شام با من کجاست کجاست
 از شهیدان نیست در کوسے تو باقی هیچ جا
 دست و پایت گرز خونم رخ شد هرگز نشو
 بافت و میخیزد کسے ساز و دلم در عشق تو
 فرد شب بر خاک کویش خفت و گرد آلوده شد

انجلا سے آب دراز عنفت حکاک نیست
 مهر ز آئینہ جز صحیح گریبان چاک نیست
 در جلا سے آب و دندان بہتر از سواک نیست

باوہ بے کیف من خالی ازین تریاک نیست
 رنجی خون مسلمانان در چیت بلک نیست
 چون من عاشق شهیدم خون مانا کجاست
 آنچه میدارد و لب تو در شراب تاک نیست
 بود منقش ناصح چه می گیری کجاست کجاست

در هر وقت که در گذر افلاک نیست
 گم کند بر دلم در قفس ماند چو در
 در هر وقت که فقیه و شیخ و زاهد کرده
 در اینجا که دم تا کشیدم جام عشق
 عشرت در پنج جهان بر عاشقان کیسان بود
 مرغ ابروی تو بس دارد دم آب و گری
 می نمودی جان من پرواز تا تیر تو لیک
 موی من گانم اگر با اشک در کوی تو ریخت
 جز ندامت شمه در تنگ گیری هیچ نیست
 جامه بخرید بے دامان و بے جیبی بود

مشکلی کانی است در کس نه شاک نیست
 شکوه نام از دل بود از زده
 آن نگاہ مست و شوخ که کس بیایک نیست
 گاه بر کاسه لب من با شراب خاک نیست
 طره خمر است عشق کا بجا یکدک افلاک نیست
 پیچ یک همیشه تیرت ایچنین سفاک نیست
 حال زار و ناتوان کن چنین چالاک نیست
 مرغ کن از رفیق کا خر خس و خاشاک نیست
 در دهن آخر محمد را غیر شست خاک نیست
 و امن عیب و رسله و امن افلاک نیست

خانه اول را چرخ نیست غیر از عشق فرد
 دروغن از خون بایدش در کار آب کانیست

بعد گرد شهاب ملک یک قبابی چون تو یافت
 در من و فرها و فرق ظاهر و باطن بود
 هر گم پیچد بچویش دیسوزد خون بسک
 عمرم از صبح شعورم میرود در صبح و تاب
 جان من در راه ماند و تیر تو بالا گذشت

دیگر کسی مانند تو در عالم هستی یافت
 پیشه اش آمد بسراجم دل من می شکافت
 زلفت تو مشاطه گاه از گدایم یافت
 ایچنین دست زمانه رسته دیگر یافت
 گر چه جانم همه بیک جل زین شتافت

جز کف خاک تری دیگر ندیده از دم
 فرود اهر چند سینه نادر سن لو همت

رفتی خود نبود و چون آینه حیران کردی رفت
 نه همین تاریخ دین از اهل ایمان کردی رفت
 شمع بر زخم یک شبی گشت و بد اما شعله زد
 چون گل خندان دمی نبشت اندر کلام
 جلوه ترکانه هر جا که فسر بود ز ناز
 سیم و ز ناز شیخ و بر من را بر شکست

زلفت را بکشور و جمعی را پریشان کردی رفت
 آنقدر بر جان هر کس بود مسلمان کردی رفت
 اهل محفل را سحر چون شمع گریبان کردی رفت
 غنچه دل چون نسیم صبح خندان کردی رفت
 خانه بے خانمانه چسب ویران کردی رفت
 صد هزاران رخسار با در کفر و ایمان کردی رفت

<p>آمد و تیشست اما بر خلات رسم خویش شد بهار افزاوست چون آن گل رعنا من از لب جان بخش او کردم سوال بوسه حسرتی از آب تیغش در گلوئی تشنه ام آن گل خندان زیرم رفت و مجلس بر شکست هر کجا شد جلوه فرما از نگاه مست ناز</p>	<p>خون دل من از شکست عهد و پیمان کردورفت کلبه احزان من از شک گستان کردورفت از چهار مانده ام از آب حیوان کردورفت دید و از بیره حسنی خود آه بجان کردورفت یکدین خندید و صد خارم بدامان کردورفت آفتی هاسه نو بنوبر هر دل و جان کردورفت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

رفت و فرود خویش را از درد و اندوه فراق
 بے سرو و پیمایه و بے برگ و سامان کردورفت

<p>یار از من بے سبب از خجیدورفت و استان درو من پرسیدورفت صد نمکدان ریخت بر پیش و لم از نگاهش داشت چشم دگر نبض من دید و علاج من بگفت شب بیزم او شدم بگانه وار</p>	<p>الفتادیرینه را ببردورفت حیرت دارم چرا نشنیدورفت بار قیبان یکدین خندیدورفت یک نظر گاهه نه سویم دیدورفت حال عشق عیسه مگر فهمیدورفت از کس نام مرا بشنیدورفت</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پیش پیش بود شب دیوان فردوسی
 ناگهان رفتم چون چپیدورفت

<p>جلوه تا در دل و جان کردورفت جلوه در بیت احزان کردورفت غارت جان و دل خست نمود بانگاه مست و انداز خرام از رخ و گیسوی خود هر صبح و شام بر تیرت سینه را بگذاشت دل تا بچه تا ز آمده آن ترک شوخ از سر زلفت پریشانی بخواب گفت با قیسم زینجا بے چسراغ</p>	<p>مور را از شک سلیمان کردورفت کلبه را از شک گستان کردورفت باغ سر بیان کارکان کردورفت آمد و در خنده با میان کردورفت فتنه بر گبر و مسلمان کردورفت خانه خالی بهر همسان کردورفت صد هزاران خانه ویران کردورفت صد دل جمعه پریشان کردورفت تا فروغ آن ماه کنعان کردورفت</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از که نام فرد کاین بیدارها
بر من دل خسته جانان گرفت

دل ز سحر تو گس از مدته بیار هست
از زمانه بر خلاف رله من آن یار هست
او به ترک عاشقی خواهد ز من عهد و قسم
نکته پرسیدمش از تنگی غنچه لبش
گفتمش

خاطر او نازک و من عاشق سرگشته ام
در دل صد چاک خود پنهان چسان دارم ترا
خواب و بیداریت یکسان تر کس نظر دارد
لے جنون تاملے کنون از جیب و دامانم نام
دولت و عدلت که آسان بر دقیب زهرتست
تا گل رویت تماشا گاه خلق گشته است
این اولے پاکباز انم چومے از خود بود
عاشقان جلوہ خریدارند قدرشان کن
پر و کعبه پر بود

ت پس جانان

لے سج آخر عذابے هم با این از ادر هست
بهمنان از سوسے من بر عشق او امر از هست
گفت ای تجار از در راز و بسا امر از هست
گفت چون تو بر درم دیوانه با بسیار هست
خاک طلاش گر شوم زان راه او ادر هست
روزن زهر سوزین خلوت بهر دیوار هست
ویدو عاشق چو دل در خواب هم بیدار هست
خاطر مبلے شغل و دست زید بکار هست
بر من مسکین ز استغناے تو و شوا از هست
هر جن مویم ز غیبت در تن من خار هست
جامه صرف مطرب و دره این دستار هست
یوسف قدر متاع از گرمی بازار هست
این همان ببط است کاند بر بجه زار هست
نزد اهل جوهران به از در شهوار هست

شعله اول از سرتاب و توان بگذشته است
شریت اعجازیے در تپ من سود نیست
چاره از سخت جاینماند از مے مسیح
آنچه میگویند مردم کز زبان ناگفته به

گرمی این آتش از دل تا بجان بگذشته است
رفته رفته سوز دل تا استخوان بگذشته است
ویدو باشی آنچه بر این نیم جان بگذشته است
بر من از هجرت جفاها آنچه جان بگذشته است

صبر و دین و دل بنیاد رفت و دیوانه شدم
 اشک میریزد و قلم چند آنکه کاغذ تر نشود
 میزنم بهر تسلی بوسه بر باسے سگت
 این قدر ذوقیکه میدارند خلق از شعر من

بر سرم رفت آنچه بر محبون جهان بگذشته است
 از حد سحر بر من این داستان بگذشته است
 کاخر آن سگ گاه بر آن آستان بگذشته است
 بر لبم ذکر لب شکر نشان بگذشته است

بر سر بالین او بگذر که در قفسش خرس است
 از بیت فرو تو از آه و فغان بگذشته است

چو عشقت خون دل ما کرد و در سینه از جیاساتی بد و چشم تو نشکر هستی چو پیداشد بتاک شبیخ در میخانه از بهر و خاو اشک بلبل را صبا شب جمع کرد شهره حسنش شد از لاف رقیب یافت هر جایکه عشق تو مشرد	قطره از اشک دریا کرد و در سینه آبروی خشم بمیخا کرد و در سینه چرخ خوش جلای صبا کرد و در سینه پاوه از خم در سب و با کرد و در سینه بر رخ گل شب نیم آسا کرد و در سینه خون دل سکین ما کرد و در سینه برو لم آن جمله کجا کرد و در سینه
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فرد جویش را جگر اکنون نماند
 زهره ام آب از جیبا کرد و در سینه

میگشتم چورت که دل با دیگرے مالوف نیست طعنه بر اسرار حسن و عشق تا که میزنی عجب دارند خلق از هستی خود نمانسته تا که ورت هست بوسے و فی صافی نه چون صفت کے میتوانم گشت از ذاتش جدا گو بظاہر صرف عمر نخواہد داشت است	در نه کار عشق بر تو لے صنم موقوف نیست ناصی ازین را از بر تو نکته دشوف نیست در نه اینجا جلوه جز وسعت نظرون نیست در نه یک حیوان بنا شد آنکه بر دعوت نیست گو بجنے اتجا و وصف با موصوف نیست نگذرو بکدم که دل سو چون مضر نیست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آن مکن کین فرد در عشق تو از حد بگذرو
 در نه حسن و عشق با تو کون معروض نیست

محم را بزدل عاشق زبان و گوش نیست نکته خوش گفت مستی در گوش و لم	ختم این رمز از قیاس عقل و کار هوش نیست اگر از کیفیت مستی بجز مد هوش نیست
-------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------